ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا الحدیث

مقصد این کلام برب انام بدیع الایام این منظوم کہ نامش اشعار لاذی و گرم

سر پنہاں ست اندر

زیر و بم

فاش اگر گویم جہاں برہم زنم

از نتائج فکر سنی بدرہ العارف حضرت مولانا وفقا صاحب المتخلص بہ اکبر نصیر الدین محمد حسن مولوی

در مطبع انوار احمدی الہ آباد طبع شد

کاتب منشی محمد عثمان

دفعہ اول ۵۰۰ جلد

قیمت فی جلد ۴

حق حق حق

باِمدادِ الله

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اعتذار ازین بندۂ خاکسار

بعد الحمد والتحیة لحقیقها + والسلام علی لبیقها + همی گوید گرفتار درد و ناله + نادان هشتده ساله + خاکپاے درویشان + وگرد راه عشق کیشان + در زاویه خمول افتاده + و سر بزانوے گمنامی نهاده + الفقیر الی الله الغنی + العاجز اشرف علی + غفر الغفار ذنوبه + وستر الستار عیوبه + که این نالهاے چند بر انگیختم از سوز نهانی + واین سوزها بیرون افگندم از درد پنهانی + هرچه در دلم ریختند ریختم + و بیختند بیختم + نه از قافیه آگاهم + نه از ردیف اطلاعم + نه از ردیف خبرے + نه از وزن بناکے + نه عروض دانم + نه تقطیع خوانم + نه اعتراضے بر من رود + نه سوالے بر من شود + که مدعی نیم + اعتراف بقصور می کنم + نه مایه دارم نه بضاعتے + نه سودے نه تجارتے + از بے پرآید چه سازم + واز بے پرچه پرواز + پر و بال شکسته ام + واز بند اعتراض و جواب رسته ام + والسلام فقط محرره شهر ۱۲۹۶ هـ

حق حق حق

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اشرفِ زمانہ زمانے مدد نمائے
درہای بستہ را بکلیدِ کرم کشائے

اے مرادِ عاشقان و طالبان — وے مرام جان فدا سازندگان
اے ہمہ عشاق را مطلب توئی — طالبان را ملت و مذہب توئی
اے توئی عشاق را مطلوبِ اصل — خویش را کشتہ بتو جویند وصل
در رہِ جانان نثار جان کنند — خان و مانِ خویش را قربان کنند
نے خبر دار ہمہ از فرزند و زن — نے خبر از غیر و نے از خویشتن
اے توئی مقصود جملہ قاصدان — وے توئی معبود جملہ عابدان
اے بہ پیشِ تو ہمہ سجدہ نما — ہم زمین و ہم جبال و ہم سما
کردہ موجود ہر معدوم را — دادہ مطلوب ہر محروم را
میرسانی تا بخود عشاق را — می نمائی نور خود مشتاق را
عابدان را لائق طاعت توئی — عاصیان را واسع الرحمت توئی

قال الله تعالی الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس

هر که قدرِ شبر آید سوے تو / یک ذراع آئی ز رحمت سوے تو

یک ذراع آید کسے گر جانبت / قدر باعی میروی از رحمتت

وانکه آید مشی کرده سوے تو / سعی بنمائی ز رحمت سوے او

این چه احسان ست از تو ای خدا / بر چنین الطاف تو گردم فدا

داده ما را ز منت عشق خویش / هادی این ره فرستادے بپیش

نام آن هادی محمدؐ احمدؐ است / اکرم و طه و یسین امجد است

هادی و مهدی و نورست و کریم / بُرد ما را سوے محبوب قدیم

گمرهان و غاویان را رهنماست / دستگیر بیکسان بینواست

هر که دست خویش در دستش نهاد / فوق ایدیهم ید رب العباد

قد غفر ما تقدم من ذنبه / قد عفا ما اخر من زلة

با همه این وعدهاے صادقه / بارها می کرد توبه از گنه

در خبر گفته علی قلبی یغان / این چنین قول و مراتب آنچنان

ذوق عشق این نیست گر پس کو کسیست / نیست عاشق گر نبی پس کو کسیست

منبع عشقِ الهی احمد ست / مخزنِ حبِ خدا اے احمد ست

عشق فواره صفت جوشان ازو / عاشقان نمط نوشان ازو

هر که زان سرچشمه جامی نوش کرد / محوِ عقل و صبر و سهو هوش کرد

وانکه مانده دور زان عین الحیات / این حیاتِ اوست بدتر از ممات

قلب کس از عشق و حب خالی مباد / آنکه خالی هست از وے نیست باد

عشق نورے هست ز انوارِ خدا / عشق سرے هست ز اسرار خدا

عشق رمزے از رموز کن یکون / اولیاء الله حقا عاشقون

عشق فانی ما سواے الله را کند / رمز کل من علیها وا کند

عشق بربادی خان و مان همه — عشق سوز خانه و دکان همه
عشق گرداند ازین و آن غنی — روح و قالب را ببخشد روشنی
عشق می سازد ز مال و جان جدا — عاشقان را نیست مطلب جز خدا
عشق عاشق را برد بالای عرش — کم نماید از زمین قالین و فرش
عشق عاشق را کند زار و نزار — عشق عاشق را کند رسوا و خوار
عشق طالب را کند با حق قریب — عاشقان را میرساند تا حبیب
عشق تمیز و خرد را گم کند — عقل و هوش و صبر را برهم زند
عشق چون در قلب عاشق جا کند — هرچه جز یار ست بیرون افگند
عشق گم سازد همه جز وی هوس — میفزاید حس کلی بی قیاس
عشق آب ست و تیمم غیر او — آب چون آمد تیمم خاست زو
عشق مستغنی کند از دو جهان — عشق عاشق را برد تا لامکان
عشق سازد زرد روی عاشقان — هم کند ژولیده موی عاشقان
عشق معشوق ست مر عشاق را — من لهوب العشق هم قالوا بلی
من لهوب العشق شوق الشائقین — من لهوب العشق ذوق الذائقین
من لهوب العشق سیر الواصلین — من لهوب العشق طیر الکاملین
عشق صادق را ولی کردم بیان — آنکه باشد پاکباز ان را نشان
وانچه کاذب هست آن فسق ست ضیق — نسبتش فرموده اند اهل طریق
این نه عشق است آنکه در مردم بود — این فساد خوردن گندم بود
چونکه صادق هست گر باشد مجاز — هم حقیقت را کند دروازه باز
چون حقیقی گشت حاصل مر ترا — پس چه گویم لذت او بار دی
گر نمایم لذتش را آشکار — این سما و ارض گردد بیقرار

گر کنم سر الٰہی آشکار / بر کشند ایشان چو منصورم بدار
گر کنم اظہار شوق عشق را / خوف دارم لرزد این ارض و سما
گر کنم ابراز ذوق عشق را / ترس دارم کاین جبال افتد زپا
گر کنم اعلان رمز عشق را / در ہمین ساعت شود محشر بپا
گر کنم راز نہانی را بیان / سوختہ گردد ہمہ کام و زبان
زانکہ کردن فاش راز یار را / این خیانت در امانت بر ملا
ہر کہ ظاہر کرد راز یار را / گردن او از تنش گشتہ جدا
ہر کہ راز یار را کرد آشکار / ماند محروم از مرادے کارگار
زین سبب فرمود آن خیر الانام / اِستعینوا فی الحوائج بالکتمام
ہر کہ ظاہر کرد اسرار خفی / پارہ پارہ شد زبان آن شقی
مولوی شیخ محمد تھانوی / بین چہ فرمودست اندر مثنوی
کلک نے چون زیر و بم را فاش کرد / غیرت عشقش زبان وقاش کرد
ور کنم خاموشی و دم در کشم / مغز اندر استخوانہا سوزدم
گر کنی محبوس جائے تار را / کنگرہ ہم سقف میسور دورا
بند گشتم چون درین ہر دو بلا / کار بستم قول غوث روم را
خوشتر آن باشد کہ سر دلبران / گفتہ آید در حدیث دیگران
زین سبب افسانۂ سازم بیان / نیست افسان گنج اسرار ست آن
گرچہ در ظاہر نماید داستان / لیک ہست القغ برائے راستان
نزد عاقل نیست الا قصۂ / نزد عاقل ہست کامل حصۂ
گفت کفار این رسول اللہ نیست / ہرچہ میخواند مقول اللہ نیست
ذکر ابراہیم اسماعیل ہست / ذکر یوسف ذکر اسرائیل ہست

ذکر موسیٰ ذکر فرعون آشکار
در کلام الله فسانه را چه کار

ذکر مور و پشه و ذکر مگس
ختم بافسانه نباشد هیچ بس

این نه فهمید نداز کوری خویش
کین پی تفهیم ما آورد بیش

حق بفرمود این چنینها راز بون
صم بکم عمی هم لا یعقلون

اشرفا بودی کجا رفتی کجا
زود باز آ و بیان کن قصه را

بادشاهی بود در هندوستان
ملک گیر و مقبل و کشورستان

داشت جاه و مال و افواج و حشم
بود خلقش عدل و انصاف و کرم

یک پسر بودش حسین و بس جمیل
صاحب اخلاق و عادات جلیل

خلق نیکو از خصائل انبیاست
عادت نیک از صفات اولیاست

بر و سبقت بر تمامے انبیا
باخصائل نیک احمد مجتبیٰ

شد بدو ممدوح رحمان رحیم
گفت انک لعلی خلق عظیم

گفت احمد مصطفےٰ شافی الورىٰ
احسن الاخلاق ارضاکم الی الله

الغرض آن شاهزاده خوشخصال
زندگی کردی باطمینان بال

غم نه گشتی گرد قلب خرمش
باندیمان مینمودی عیش خوش

عیش دنیا نافدست و فانی ست
آنچه عند الله باشد باقی ست

رو بسوی باقی و فانی گذار
چونکه باقی هست بافانی چه کار

رفتن از باقی بفانی احمقی ست
این ز آثار و علامات شقی ست

ترک کن دنیا سوے عقبیٰ شتاب
جیفة دنیا و طالب ها کلاب

بے غم دشمن نه خوف از غنیم
بود عیش و خرمی با وے ندیم

همچنین بگذشت بر وے مدتے
خواست تقدیر آنکه بیند شدتے

قدر غالب هست بر جمله امور
هست از قدر اینهمه رنج و سرور

یعنی خدا عز و جل او شان را بالفاظ صم بکم عمی و نیز بلفظ لا یعقلون یاد فرموده است در آیت کریمه صم بکم عمی اے کر گنگ کور هستند پس ایشان نمی فهمند ۱۲ منه مدظله

اشاره است بایت کریمه وانک لعلی خلق عظیم ... ۱۲ منه مدظله

در حدیث است کل شئ بالقدر حتی العجز والکیس اے نادانی و دانائی ۱۲ منه مدظله

کار ناید حیله ها پیش قدر — که اذا جاء القدر عمی البصر
هر که ایمانش بنا شد بر قضا — نار جالیش هست آمرود خدا

حج آدم و موسی علیهما السلام

حاج آدم و موسی عند رب — گفت موسی با ابو الناس از غضب
آفریده حق ترا از دست خویش — هم ملائک سجده کردندت ز پیش
گشت جنت ماوی و مثوای تو — قرب حق شد منزل تو جای تو
دانهٔ گندم چرا برخورده — جمله را با خود فرود آورده
قال آدم انت موسی الذی — اصطفاک الله بتکلیماته
هیچ میدانی که رب ذو المنن — چند مدت پیش از هستی من
کرده است ارقام توراه عظم — اربعین سنة قال الکلیم
قال هل طالعت فیها یا فتی — وعصی آدم ربه فغوی
قال موسی قد وجدت یا ابی — قال تلت ما اراد الله بی
پس هر آنچه خواست تقدیر خدا — نیست شایان ملامت موسیا
هم بدین ایماست در قول نبی — حج آدم حیند موسی انجی
بین که تقدیر خدا سازد چه کار — از برای صید روزی شد سوار
در پی صیدی چو اسپ خویش راند — گشت از لشکر جدا تنها بماند
مثل ماهی از تموز او می تپید — ناگهان از دور باغی خوش بدید
جانب آن باغ رانده اسپ را — یافت باغی دلکشا و جانفزا
جا بجا در وی روان انهارها — هم درختانش پر از اثمارها
طوطیان خوش نوا خندان در او — بلبلان خوش صدا گریان در او
گریه و خنده است توام در جهان — بعد گریه خنده و بالعکس دان
هست از اضداد ترکیب جهان — گوش کن از من دو سه امثال آن

نیستی و ہستی و نقص و کمال　　الفت و کین پایداری و زوال

ناتوانی و توان رنج و سرور　　پستی و بالاے و نزدیک و دور

شکر و کفران عدل و ظلم و علم و جہل　　خلق و بد اخلاقی و دشوار و سہل

یار و بدخواہ و قریب و اجنبی　　دوستی و دشمنی نیکی بدی

تا کجا با تو دہم تشریح آن　　ہمچنین و ان جملہ ترکیبِ جہان

ہم درونش بد عمارات رفیع　　صحن ہم پیشش فراخ و پس وسیع

دیدہ در جاے نہادہ یک سریر　　چادرش غیرت دہد بدرِ منیر

ہم بر و گلہاے نازک چیدہ بود　　عطر و رد و خس بر و پاشیدہ بود

چونکہ شہزادہ چنین باغے بدید　　طائرِ صبر و قرار از دل پرید

از فرس آمد فرو آن خوش سیر　　آب خورد از نہر و میوہ از شجر

چونکہ جوع و عطش شد تسکین پذیر　　خفت و کرد آرام بالاے سریر

ہست دنیا سربسر خواب ای پسر　　خوان تو النوم اخو الموت از خبر

خفتہ ہستند اینہمہ اہل جہان　　خفتگان را سربسر اموات دان

خفتہ ہستند اینہمہ اہل جہان　　بیخبر از خالقِ کون و مکان

خفتہ ہستند اینہمہ اہل جہان　　تا نہ داری کار خود با خفتگان

خفتہ ہستند اینہمہ اہل جہان　　تا نہ گیری صحبتے با خفتگان

صحبت خفتہ ترا خفتہ کند　　قلب مجموع تو آشفتہ کند

کن گریز از خفتگان این جہان　　فیض یاب از صحبت صاحبدلان

گیر صحبت نیک و بد و را ترک کن　　صحبت و تاثیر او را درک کن

بود ما لکِ باغ سلطان دخترے　　روے او تابان چو فرخ اخترے

آمدی بہر تفرج گاہ گاہ　　گاہ ہفتہ ہفتہ گاہے ماہ ماہ

بین که جذب عشق چه بود مستقیم ۔ آمده او حسب دستور قدیم
مرد بیگانه بباغش خفته دید ۔ از پی تحقیق نزدیکش رسید
چونکه افتادش نظر بر حسن آن ۔ گشت در حیرت غریق آئینه سان
حسن انسان را کند دیوانه وار ۔ حسن انسان را نماید بیقرار
قدر یوسف بود از حسن و جمال ۔ بدر فائق شد بجنبش بر هلال
گشت بر داؤد آدم شیفته ۔ آدمی از حسن شد بفریفته
چونکه دختر کرد بر وے جان فدا ۔ خواست تا مفتون خود سازد ورا
پاے جنبانید و بیدارش نمود ۔ شاهزاده چشم خود را بر کشود
دید بر بالین ستاده حور را ۔ از هزاران جان شده بروی فدا
حیرتے در جان زار او فزود ۔ رفت عقل و صبر و هوش و غش نمود
بے خبر ماندش ز دنیائی ز دین ۔ بے ز خودی از چنان نی از چنین
شد چنان بیهوش از حسن و جمال ۔ گوئیا کرده ز دنیا انتقال
آن صنم بر سینه یک دستش نهاد ۔ دیگرے بر دیده ستش نهاد
این اشاره کرد و بیرون شد روان ۔ شاهزاده مرده خالی ز جان
بد فتاده چون جنازه بر سریر ۔ جاے قوس و جاے ترکش جاے تیر
آمده هوش و افاقه چون ورا ۔ دید خالی باغ را از دلربا
از دلارامش چو خالی دید باغ ۔ در نگاهش مینمودی همچو راغ
هست بے معشوق ویران شهرها ۔ بدتر از زهر آب آب نهرها
بوستان بے یار باشد خارزار ۔ ابر رحمت بار باشد زهربار
مینماید باد سحری چون سموم ۔ زندگی آزار ده همچون هموم
زندگی بدتر نماید از ممات ۔ صار سماً قاتلاً ماء الحیات

فغان شهزاده

چون نظر نامد انیس خویش و یار ❊ میزدی او نعرها مستانه وار
هائے و هو میکرد از درد و الم ❊ میدریدی جیب و میگفتی زغم
تو کجائے اے انیس قلب من ❊ تو کجائے یار من نازک بدن
تو کجائے اے شه رشک قمر ❊ تو کجائے اے مه نیکو سیر
تو کجائے سرگروهِ دلبران ❊ تو کجائے غیرتِ نازک تنان
تو کجائے اے بقامت همچو سرو ❊ تو کجائے اے بچالش چون تذرو
تو کجائے اے بت طناز من ❊ تو کجائے اے صنم پر ناز من
تو کجائے اے لبت آب حیات ❊ تو کجائے اے حسینان از تو مات
زین نمط میگفت و می نالید زار ❊ هر دو چشمانش همی بود اشکبار

بیرون آمدن شهزاده از باغ و بصحرا روان شدن

مضطرب چون گشت وی بے صبر و قرار ❊ لاجرم برخاست و شد مرکب سوار
نے خبر از تن نه هوش جان بماند ❊ رخش خود را جانب صحرا براند
نے خبر که میرود اسپش کجا ❊ نے بیاد آورد فوج خویش را
حال عشاق اینچنین ست اے پسر ❊ میشوند از هر دو عالم بے خبر

جستجو کردن فوج شهزاده را

جستجو می کرد اورا فوج او ❊ بے خبر از بحر عشق و موج او
در تلاشش خاک صحرا بیختند ❊ جائے اشک از غمش خون ریختند
رفته رفته گشت اوشان راگذار ❊ جائے کان غمجان میگشت خوار
ذلت و خواری شعارِ عاشقان ❊ ناله و زاری شمارِ عاشقان

ملاقات فوج با شاهزاده

شاهزاده را چو فوج او بدید ❊ جان رفته باز در قالب رسید
نزد او رفتند و کردندش سلام ❊ لیک چیزے او نگفته از کلام
زانکه او از حال کس آگه نبود ❊ های و هوئے در فراقش مینمود
گفت لشکر چیست احوال شما ❊ گفت چه پرسید حال زار ما

گفت لشکر این معما حل نما ‌‌ گفت حالش نمانده جز خدا
حل کن هر عقده و مشکل خداست ‌‌ سهل ساز مقصد معضل خداست
دستگیر عاجز بیکس خداست ‌‌ ناتوانان را معاون بس خداست
الغرض بابا بچنین حال تباه ‌‌ آمده تا خانهٔ خود پور شاه
چون پدر دید اینچنین حال پسر ‌‌ گفت اے فرزند من لخت جگر
این چه حالست آنکه می بینم ترا ‌‌ خامشی پژمردگی هستت چرا
اینچه اشک و اینچه زردی رخست ‌‌ این چه آه سرد و سوزیدن مخست
آه واویلا چه شد جانا ترا ‌‌ ده خبر از حال خود بابا مرا
چونکه جز اظهار سر چاره ندید ‌‌ آه سرد از قلب بیمارش کشید
گفت اے قبله چه گویم حال من ‌‌ عشق کرده اینچنین احوال من
عشق برده از دلم صبر و قرار ‌‌ عشق کرده جان و تن زار و نزار
سیل اشک و روے زرد از عشق هست ‌‌ این سکوت و آه سرد از عشق هست
هست از عشق اینهمه پژمردگی ‌‌ دلبرم را حور گویم یا پرے
یا بگویم قطعهٔ از ماهتاب ‌‌ یا بگویم پارهٔ از آفتاب
یا ز من آرید جانان مرا ‌‌ رفته یا دانید این جان مرا
هست بے یارم حیات از مشکلات ‌‌ هست بے او زندگی از معضلات
گفت اے فرزند بیصبری مکن ‌‌ هیچ از حالش بگو بابا سخن
شمهٔ از نام و جاے او بگو ‌‌ ده نشانش تا کنیمش جستجو
هست اگر حور آرم از باغ ارم ‌‌ گر پری هست از پرستان آورم
حور اگر هست آرم از چرخ برین ‌‌ هم برآرم هست اگر زیر زمین
گفت علمم نیست از نام و مقام ‌‌ سے فتاده در میان ما کلام

بلکه سیرش هم ندید هر رفت هوش — شد معطل دست و پا و چشم و گوش

عاشقان دیدار نتوانند دید — شان نماند طاقت گفت و شنید

در لقاے یار خود باشند محو — سکر غالب می شود بر هوش و صحو

للجبل لما تجلی ربه — خر موسی صعقا بر روے او

هان وجود خود چو بنماید گم — مثل شمس ساطع ترون ربکم

لیک بعد از هوش دستم یافتم — یک به چشم دیگرے بر سینه ام

غیر آنچه ذکر کردم با شما — هیچ علمے نیست از حالش مرا

چون نه شد معلوم نام دلبرش — نے شده ظاهر مقام و نام جاش

گشت حیران شاه در تدبیر کار — چه کنم تا باشدش مقصد برار

گر شدی معلوم نام و جاے او — کردمی تدبیر بر طرز نکو

جستجو ها کردمی یار ورا — کردمی موجود دلدار ورا

چون نشانی نیست از نام و مقام — پس چگونه سازم او را انصرام

چون نه راے این گره باز شود — جمع میران و وزیران نمود

تا که با ایشان نماید مشوره — بو که تا شاید عقلے این گره

شاوروا فی امرهم فی کل حال — ربنا شاورهم فی الامر قال

کرد شوری با ملائک ذو الکرم — که خلیفه بر زمین پیدا کنم

رب ما را حاجت شوری نبود — از براے بندگان سنت نمود

فالقوا انتم باخلاق الاله — مشورت را ترک ننماید گاه

مشورت آسان نماید کارها — سهل سازد مشورت دشوارها

مشورت گلها نماید خارها — مشورت سازد دو سه کس یارها

عقدهٔ لاینحل بر ایشان کرد پیش — کرد تقریر از غم فرزند خویش

رابیا فریدا ما که مشوره گرفت و فرمود انی جاعل فی الارض خلیفه یعنی من گرداننده ام نائبی در زمین ۱۲ منه

هم ز نا معلومی آن جائے و نام ... داد آگاهی شه عالیمقام

زان اشاره نیز شان آگاه کرد ... گشت ز ایشان طالب درمان درد

چون شنیدند اینچنین حال پسر ... همکنان ز از غمش خون شد جگر

هر یکے در فکر کرده سر نگون ... کانتظام کار او باشد چگون

غور و فکرت هر یکے کرده بسے ... لیک این عقده نشد حل از کسے

چونکه عاجز گشت هر فرد بشر ... لاجرم بر داشتند از جیب سر

جمله گفتندش بدون نام و جا ... دلبر او را کجا جوئیم ما ++

هم ز وضع دستها بر صدر و عین ... هیچ پرده می نه بکشاید زین

چون جواب صاف شه ز ایشان شنید ... جز به صبر و خامشی چاره ندید

صبر تریاق از پئے سم حرج ... اصبروا فالصبر مفتاح الفرج

از صبوری عقده ها حل میشود ... از صبوری سهل معضل میشود

از صبوری میشود راضی خدا ... از صبوری کار تو باشد بجا

از صبوری کار تو آسان شود ... صبر حمله درد را درمان شود

حال آن عاشق بیان کن اشرفا ... چه بر و می بگذرد رنج و بلا

گریه و زاری او از من مپرس ... پستی و خواری او از من مپرس

نے غرض از خواب و نے از خورد و نوش ... نے خبر از دین و دنیا رفته هوش

نے خبر بودش ز گفت و نی شنید ... روز و شب در هجر یارش می تپید

هجر در درد و رنج افزدن می کند ... هجر عاشق را جگر خون میکند

هجر خواب و خورد را سازد حرام ... هجر سازد فارغ از گفت و کلام

هجر اشک عاشقان جاری کند ... هجر از هوش و خرد عاری کند

هجر سازد از دو عالم بے خبر ... هجر پاره پاره میسازد جگر

حاجی [illegible] الصبر مفتاح الفرج [illegible]

خوبی صبر

حال شاهزاده

از راه [illegible]

هجر دشمن را مبادا هم نصیب
جمله میگفتند با آن سوخته
دور کن از قلب خود رنج و الم
شاد بنشین و بکن با ما کلام
جز باین مصرع ندادی شان جواب
چونکه حال شاهزاده شد تبه
در غضب شد شه دلش آمد بدرد
کرد کسے نیز دست پے خوردن طعام
مردمان خویش را فرمود نیز
هر که دود از خانه اش باشد بلند
یا جواب عقده ما را دهد
حکم شه مشهور شد در خاص و عام
مردمان از جوع کردند انتقال
چون تبه شد حال زار مردمان
کاے خدا اے راحم و رحمان ما
ایکه ما را باسطے و قابضی
کرده موجود ما را از عدم
اے کفیل کار ما حاجات ما
اے توئی غفار و ستار ما
مبتلا گشتیم در بند عظیم
شاه صور رحم کن در بایان ستم

کس مبادا دور از یار و حبیب
کن چراغ خرمی افروخته
دور افگن از دل خود بار غم
باش خرم خواب و نوش و خور طعام
تو بجائے رشک ماه و آفتاب
ور کسے نگشاد این لا حل گره
در همه اقلیم خود تشهیر کرد
تا جواب عقده ام نارد تمام
جستجو دارید با هوش و تمیز
پشت او بیلی کنید از زیر بند
یا بدره پشت خود خسته کند
ترک شد در خانها پخت طعام
ملک شه آورد روے زوال
روے آوردند با شاه جهان
اے توئی اسلام ما ایمان ما
قادری و رافعی و خافضی
بذل کردی بیحد و بر ما کرم
اے مجیب خواهش و دعوات ما
اے توئی بینائے حال زار ما
رحم بر ما کن تو اے رب رحیم
اے حقیقی شاه کن بر ما کرم

او معلق کرده رحم خویش را — بهر جواب خویش یا بیدن زما

هست بی تعلیق کی رحمت آخدا — رستگاری ده تو ما را زین بلا

یا جواب او بما القا شود — یا فرست آنکس که از وی وا شود

چون ز حد بگذشت خلقان از خروش — آمده دریای بخشایش بجوش

کن تضرع پیش آن شاه شهان — تا که باشی از بلاها در امان

یرفع الله البلایا بالدعا — لا یرد القدر الا بالدعا

سبع لعل در ملح هم زو کن طلب — ورنه آید آن کریم اندر غضب

الدعا مخ العباده گوش کن — این عبادت دور ساز و هوش کن

ربکم فادعوا باخلاص یجب — قال فی القرآن ادعوا استجب

چون دعای خلق گشته مستجاب — کام سلطان زاده را شد فتح باب

از دعا شد خلق و عاشق کامگار — یک کرشمه شد بر آمد هر دو کار

دیر شد اشرف چنان تدبیر ساز — کان ملک زاده شود سرور باز

بود مردی مولدش بود این دیار — عاقل و دانا شجاع نامدار

پیر در عقل و جوان در عمر و سال — مادری میداشت او پیره زال

لیک از خانه نشینی داشت عار — با سفر بود انس او را بیشمار

السفر مفتاح ابواب النجاح — السفر مفتاح اسباب الفلاح

بی سفر مرد است چون بی دست و پا — گفت حق فامشوا فی مناکبها خدا

کن حضر را ترک و گیر اندر سفر — تا بیابی مطلب خود در سفر

وانچه فرمود السفر مثل سقر — معنیش آینده گوییم ای پسر

در وطن او را ندیدندی اثر — بر میان لشکر شاه دگر

اتفاقاً شوق دید مادرش — جانشین و پخته شد اندر دلش

از سپه سالار رخصت خواسته — بهر قصد خانه خود خاسته

الغرض با محنت و رنج و محن
بود درمانده گرسنه از سفر

چون ز حکم شاه او مجبور بود
بر چنین بیچارگی مادر گریست

مادرش گفتا ز اول تا اخیر
گفت بی خوف و خطر نانی پزند

چون دلش بر رجوع فرزندش بود
چونکه دود از خانهٔ او شد بدر

بر درش آواز داوند آنچنان
کس نگوید کذب گفتی اشرفا

کای قریب الموت از خانه برآ
آن سپاهی گفت از من چیست کار

نیست آگاهی ترا از حکم شاه
هر که دود از خانه اش باشد بلند

یا جوابی عقده ما را دهد
پس جوابی عقده ما را بده

گفت خواهم داد عقده را جواب
نزد سلطان آمده گفتند حال

گفت بی تاخیر نزد او روید
باز واپس گشته نزدش آمدند

گفت لبیک امر شه را لشکری
زان مقام آمد سپاهی در وطن

گفت با مادر بپز نان زودتر
وان پسر را جوع و عطشی میفزود

گفت فرزندش که این گریه ز چیست
هم ز حکم شاه کرد او را خبیر

دیده خواهد شد که ما را چه کنند
مادرش ناچار شد آتش فروز

مردمان شاه را گشته خبر
که از ولرزد زمین و آسمان

کاندرین فن این چنین باشد روا
زود افتد بر سرت رنج و بلا

آن همه گفتند ای غفلت شعار
کو بفرموده است با فوج و سپاه

پشت او نیلی کنید از زیر بند
یا به دره پشت خود خسته کنند

یا جگر بندت به پیش زاغ نه
آن همه گشتند واپس باشتاب

از خوشی پرید شه بی پر و بال
زود او را نزد ما حاضر کنید

حکم شه در گوش او انداختند
همرهٔ شان شد برای حاضری

تا توانی حکم سلطان را برآر — تا که آفت را نیفتد با تو کار
ذاک امر المصطفی فی کل حال — قد عصانی من عصی السلطان قال
گفت پیغمبر شود گر بر شما — عبد حبشی حاکم و فرمان روا
پس بدل آرید فرمانش بجا — از شما باشد بدین راضی خدا
هم اولی الامر اطیعوا گفت حق — زین بری بر دیگران گوی سبق
بود آنجا منتظر شاه زمن — کاید آن حلال اشکال و محن
آن سپاهی چون بدرگاهش رسید — در نگاهش آمده چون ماه عید
جست از جاے کشیدش در کنار — بود جاری بر زبان مستانه وار
مرحبا قد جئت خیر المقدم — مرحبا اکرمت خیر المکرم
مرحبا اے حل کن اشکال ما — مرحبا اے موضح اعضال ما
مرحبا اے فاتح اغلاق ما — مرحبا اے مبرد احراق ما
مرحبا اے باعث شادی ما — مرحبا اے شکل آبادی ما
مرحبا اے دیدنت مشکلکشا — مرحبا اے روے تو صد عید ما
مرحبا اے مشکل ما را کلید — مرحبا اے رحمت رب مجید
مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا — مرحبا او میت عقلاً مرحبا
جاے عالی داد او را نزد خویش — جمله اعیان دولت هم بپیش
آن سپاهی گفت اے شاه زمن — دور باشی از بلاها و زمحن
بادروز افزون شها اقبال تو — شوکت تو ملک تو اجلال تو
دوستانت با خوشی و خرمی — دشمنان پیوسته در زیر ری
دور بادا از تو و فرزند تو — جمله اندوه و الم از فضل او
تا شنیدم حال صاحبزاده را — گوئیا جان نیست در قالب مرا

ما همه درگاه شه را بنده ایم — پیش حکم شاه سرافگنده ایم
گر نه کار آئیم در وقتی چنان — پس چسان گوئیم خود را بندگان
هست واجب بر غلامان بندگی — ورنه دعوی بندگی شرمندگی
هر غلامی کو نیارد بندگی — مردن او بهترست از زندگی
بنده میگوئی تو خود را اے زبون — می ندانی بندگی باشد چگون
بنده گفتن سهل و گشتن مشکلست — بندگی نے از زبان بل از دلست
گر گزاری زین جوارح صد نماز — نیست سودے تا نگردی با نیاز
از همین جا شافع یوم النشور — گفت لا صلوات الا بالحضور
ایستاده اسپ قصه زود تاز — کان سپاهی گفت با سلطان چه باز
چیست رنج و کلفت فرزند تو — چیست مشکل چیست عقده هیچ گو
با سپاهی گفت آن فرمانروا — جمله حال از ابتدا تا انتها
هم از آن عقده نمود او را خبیر — کان همه را در بلا کرده اسیر
آن سپاهی گفت با میران شاه — گفتنم پیش شما هست از گناه
حق شما را در خرد کرده بزرگ — هم بعلم و فضل بنموده سترگ
من کیم پیش چنین دانش وران — که بگویم هیچ قولے از زبان
پند گیر اے ناظر این مثنوی — که بزرگان را به پیش خود نهی
کبر الکبر بفرموده نبی — با بزرگان پیشه ات کن عاجزی
هر که تعظیم بزرگان می کند — رحمت او پیش حق عالی شود
هر که وقر شان نکرده لے پسر — لیس منا نیست یاد او را اگر
هست رائے و فکر تان جمله صواب — پس بفرمائید عقده را جواب
جمله گفتندش که اے آئینه دل — میکنی ما را چرا خوار و خجل

عقل ما گشته درین عرصه زبون
پس کجا مانده هم دانا و بزرگ
الغرض ما را تو شرمنده مکن
گفت اگر چه گفتنم زیبا نبود
این خطا از زبان گشته صواب
آنکه بر پیشش نهاده بود دست
زانکه در هندی ست نام چشم نین
وانکه بر سینه نهاده بود دست
زانکه گویند هند چهاتی سینه را
گر کسے گوید که شهری چهاته نیست
پس جوابش آنکه این دور سپهر
صد هزاران نامداران گم شدند
چه عجب گر چهاته باشد همچنین
گم شده باشد نشان و نام شان
آن ماتی دار دنیا و فنار
چشم عبرت بر کشا و در نگر
گاه شام و گاه لیل و گه سحر
تندرستی گاه و گه بیماری ست
آن یکے اندر بلا گشته اسیر
آن یکے در خرمی خورسند و شاد
آن یکے مشغول طاعات خدا

فکر و رای ما فتاده سرنگون
آدمی از عقل خود باشد سترگ
حل نشد از ما تو آنرا حل بکن
آمرکم فوق الادب عاجز نمود
پس بناچاری همیگویم جواب
نام خود گفتا که نینا و رتی ست
این اشاره بود از دستش بعین
از وطن گفتا که شهر چهاته است
آن صنم نام و مقامش کرد وا
نیز نینا و رتی نام ملکه نیست
گم نموده بے عدد سلطان شهر
زانقلاب و دور این چرخ بلند
نیز نینا و رتی دخت مه جبین
هم شده باشد فنا تاریخ آن
ان ماتی دار عقبی ز و بقار
بشنو و عالم چگون زیر و زبر
در وطن گاهے اقامت گه سفر
جائے عدل و جائے دل آزاری ست
وان دگر پوشیده سنجاب و حریر
وان دگر داده به غم عمرش بباد
وان دگر مشغوف با حرص و هوا

شد زبان معترض بند اشرفا
چونکه حل کرد آن سپاهی عقده را
شاه داد انعام او را بے شمار
گفت اے حلال حل کردی گره
همچنانکه حل نمودی عقده را
گر شود لشکر کشی نافع دران
گر شود قاصد فرستادن مفید
یا ببر همراه خود شهزاده را
یا شود تدبیر دیگر غیر ازین
چاره کن دیر و تاخیرے مکن
آن سپاهی گفت اے با فروغِ زمان
والدِ آن دختر نازک بدن
نیز از قاصد نباشد هیچ کار
که بجز عاقل بتجدید وصل کس
هر که پیغام وصالش میدهد
همچنین باشد بدرگاه خدا
هر کرا نامه فتد در دست راست
وانکه در دست چپش نامه فتد
همچنین باشد گذر بر پل صراط
کافران و فاسقان و فاجران
همچنین میزان باشد امتحان

زود باز آ و بیان کن قصه را
گفت هر یک مرحبا و مرحبا
کرد بهر فرقش جواهر با نثار
آفرین باد ترا اے مرد ره
همچنین تدبیر وصل او نما
پس بگو کرده شود تا همچنان
پس فرستم مرد دانا و حمید
تا بآن دختر رسانی کن ورا
پس بگو کرده شود تا همچنین
تا که باشد دور این رنج و محن
نیست از لشکر کشی سودے عیان
هست سلطانی عظیم و صف شکن
زانکه کرده شرط آن زیبا نگار
ورنه تنها بگذراند عمر و بس
بنده‌اش هم امتحانش میکند
امتحان نیک و بد روز جزا
او بعیش و خرمیها دائماست
شد هلاک و راست در دوزخ رسید
عابد با خیر بخلد فی النشاط
سرنگون افتند در دوزخ از آن
از پے اعمال نیکان و بدان

فی نعیم من ثقل میزانه ... فی جحیم من کثر عصیانه

پس نخواهد شد ز قاصد اکتفا ... تا نه او خود بیند این شهزاده را

در ورود شهزاده خود در شهر او ... گرد خواهد قدر عقلش جستجو

وین نگین خاتم سلطان ما ... که نموده جان خود بر وی فدا

هم ندیده گرم و سرد این جهان ... نی چشیده تلخ و شیرین زمان

نیست پخته هست طفل و خامکار ... نیست عاقل هست بل غفلت شعار

ترسم اندر امتحان خامی کند ... وز مراد خویش ناکامی کند

گفت شه هرگه شوی همراه او ... گرد خواهی نظم بر طرز نکو

گفت زامرت نیست انکاری مرا ... حکم تو از جان و دل آرم بجا

لیک معذورم ازین خدمت شها ... تو کری خود دگر جا کرده‌ام

مهلت من ختم شد ای شهریار ... باشد آنجا انتظار بیشمار

گفت سلطان دور افکن این خیال ... گر میسر شد ز تدبیرت وصال

نصف ملک خود ببخشش کنم ... پس غنی باغی ز دینار و درم

گفت لله المنن طامع نیم ... از دل و جان شاه را خدمت کنم

لیک وعده زود واپس آمدن ... کرده ام آنجا من ای شاه زمن

خلف وعده در شریعت ناروا است ... کردن ایفاء وعده را حکم خدا ست

خلف وعده از علامات نفاق ... یخلف المیعاد اصحاب الشقاق

گفت سلطان نیست خلف وعده این ... که وعید شرع باشد اندرین

خلف وعده معنی آن نیست ای فتا ... که نه باشد نیتش زاول وفا

ور نه گر مانع قوی آید به پیش ... زان وفا کردن نتاند وعده خویش

لم یفِ للعذر لا اثم علیه ... لیس ذنب عائدا اصلا الیه

گفت مانع چیست از الزام مرا ** که شوم معذور نزدیک خدا

گفت مانع چیست از حکمم وزی ** حیلها بگذاری و همره روی

زانکه ناید غیر تو از هیچکس ** نظم و نسقِ کار تو دانی و بس

الغرض هرچند کرده عذرها ** یک نه اشنید مسموع آن فرمانروا

چون ندیده چاره جز امتثال ** منقطع کرده جواب ده سوال

گفت بهتر میروم همراه او ** میکنم تدبیر بر طرزِ نکو

پس مهیا کرد سلطان زادِ راه ** کرد همره لشکر و فوج و سپاه

آن سپاهی مرد گفت ای بادشاه ** احتیاجی نیست با فوج و سپاه

بنده و شهزاده تنها میروند ** زود واپس گشته در خدمت رسند

آنچه در خلوت بباید کار راست ** در تکثر آن درستیها کجاست

گفت پیغمبر سلامت وحدت است ** صد هزار آفات اندر کثرت است

سرو آزادست و تنها از ثمر ** می شود محفوظ از آفات حجر

باش تنها قلب خود را صاف کن ** کوششی مثلِ آئینه شفاف کن

تا که عکسِ نورِ حق در وی فتد ** ینکشف للقلب اسرار الصمد

بر دل تو اوفتاده صد حجاب ** ورنه نورش اظهر است از آفتاب

گر نه بیند شب پرک خورشید را ** پس نمی باشد ازین نفی ضیا

بلکه در چشمش قصور است ظاهر ** خود ز تاریکی بری و ظاهر است

همچنین چشم تو کور است ای سعید ** ورنه اقرب نحن من حبل الورید

اختصارا باز آ که قصه گفتنی است ** اندرون شهر چینا تا رفتنی ست

الغرض شهزاده و مرد عقیل ** تا دو ره بگرفتند هم قدر قلیل

سوی شهر آن صنم راهی شدند ** گاه مهها اندر بیابانها زدند

هم بیابانها ز ادو پیش هست / هیچ زادی هم مهیا نیز است
هیچ دانی گر پئے رہ چیست زاد / گشت رب ما که تقوی خیر زاد
اتقوا الله یحبک المتین / انه قال یحب المتقین
راه دور است و مهیا نیست هیچ / پس چگونه بگذری از پیچ پیچ
هست در پیشت منالهای سخت / کن مهیا زاد ره اے نیکبخت
زاد راہ بے را لکن با خود رفیق / تا که در مانده نباشی در طریق
گر پئے یک روز میسازی سفر / زاد ره دو چند بنهی بیشتر
پس عجب که میروی دور و دراز / نصف توشه نیست هم آیا کباز
پس فزون تر زین چه باشد احمقی / که سفر دور است و دست او تهی
بود مردے در عزیزان شهی / بے خبر از کار دنیا میبدی
کار دنیا چیست باطل سر بسر / خاک افگن بر سر این سیم و زر
از خدا غافل کند این سیم و زر / ترک کن دنیا و ما فیها بهمه
لعنة الله علی ما یبعد / قلب عبد الله عمن یعبده
الغرض آن مرد دین را مردمان / مینمودندی شمار از احمقان
شاه هم پنداشتی او را چنین / کان عاقل عند رب العالمین
اے بسا عاقل به نزدیک خدا / مردمان دانند بس احمق ورا
عقل دنیا را همیگویند عقل / بر خلاف مقتضاے عقل و نقل
عقل گفتن عقل جزوی را خطا / عقل کلی عقل دین است اے فتی
عقل کلی را بگفته مصطفی / عقل اول ما خلق رب العلی
عقل کلی از صفات انبیا / عقل کلی میرساند تا خدا
عقل جزوی گر بود کافی درین / پس ولی گشتی رئیس الملحدین

[illegible marginal notes]

لیک حال مردمان معکوس شد
گر کسے باشد منافق پر دغا
بے خبر باشد کسے گر زین جہان
خلق گوید غافلان را عاقلان
جاہلان را میشمارد عالمان
عالمان و ہادیان گشتند گم
فوت گشتند آن ہمہ مردان پاک
اے کجا رفتند آن مردان راہ
اے کجا رفتند پاکان خدا
اے کجا رفتند سلطانان دین
اے کجا رفتند دین را حاملان
اے کجا رفت آن زبیح گل غنی
اے زبوی گل ... ۱۲
بود او ہند و عرب را پیشوا
ہر کسے کو مینمودی یک نگاہ
دستگیر مستفید اہل طریق
بود کامل ہم بعلم ظاہری
اے کجا رفت آن تقی و آن نقی
بود دریاے بعلم ظاہری
صورتش چون خضر و سیرت چون ملک
در کلامش آن چنان تاثیر بود
قطب کامل بود مقبول خدا

عقل و راے شان ہمہ منکوس شد
مردمان مانند بس عاقل ورا
پس شمارندش ز جملہ احمقان
عاقلان را میشمارد ابلہان
گمرہان را میشمارد ہادیان
اتخذتم جاہلین را اسکم
اے کجا رفتند اندر زیر خاک
اے کجا رفتند مقبولان شاہ
اے کجا رفتند شاہان ہدیٰ
اے کجا رفتند آن اہل یقین
اے کجا رفتند جمع کاملان
یعنی مولانا شہ عبد الغنی
شاہ عبد الغنی صاحب ۱۲
نیز روم و شام را مجدد ہمہ
میشدی واصل بدرگاہ الٰہ
طالبان را در طریقت بد رفیق
بود شیخی در احادیث نبی
مولوی شیخ محمد تھانوی
بحر مواجی بعلم باطنی
ہمت او بود عالی از افلاک
مردمان را ہوش و صبرے میربود
یا الٰہی پوششس در رحمت ورا

مولانا شاہ عبد الغنی صاحب
علیہ الرحمۃ اصلش
از دہلی است
۱۲۹۶ ہجری

پرتو مرشد در و جلوه گر است | رتبهٔ او از فلک بالاتر است
یا الهی دار او را با لد و ام | بر سر طلاب و جمله خاص و عام
ای که جا رفت آن بعلم دین امیر | مولوی احمد علی بی نظیر
در سهارنپور بود او را وطن | بُد محدث هم فقیه اندر زمن
منبع فیض و عطا بود انجناب | بود جاری فیض او چون آفتاب
بود عابد متقی و پارسا | معدن جود و سخا کان عطا
صد هزاران اند شاگردان او | با مروت بود و با خلق نکو
ای که جا رفت آن مدار ابتدا | آن محمد قاسم مولائی ما
آیتی بوده ز آیات خدا | منبع جود و سخا کان عطا
بود در اخلاق نیکو بی سهیم | سابق الاقران بالخلق العظیم
منبع علم لدنی بود آن | وقت تقریرش بُدی گوهر فشان
حامی اسلام و دین احمدی | رد کن جمله هنود و پادری
مرشد موصل برای طالبان | هادی کامل برای گمرهان
داشت صرف علم دین همت بلند | در مدرسه کرده بنا در دیوبند
مهتمم جمله مدرس بی نظیر | فیض شان لامع چو خورشید منیر
آنکه سازد مدرسه را اهتمام | هست مولانا رفیع الدین بنام
عقل کامل دارد و رای صواب | عقل اول هست شاگرد جناب
خلق چون خلق عظیم انبیا | طالب راه خدا را پیشوا
رهنمای غادیان و گمرهان | هادی راه خدای مستعان
هم شریک مشوره ای نور عین | هست حضرت حاجی عابد حسین
عامل کامل ولی مرد خدا | پای او بر پای فخر الانبیا

هم جمالی هم جلالی شان او
نقش و تعویذش مثال نقش قدر
ششم مدرس هست اندر مدرسه
مولوی یعقوب صاحب و دین
هم بعلم باطنی دارد کمال
مرشد کامل ولی بی بدل
اوست بحر کامل و استاد کل
دومین آن سالک شرع نبی
وصف ذهن او اگر سازم رقم
خاتم معقول و علم فلسفه
پارسا و متقی کم گو حلیم
سومین آن متقی نامور
در حدیث و فقه و تفسیر و اصول
یلمعی و لوذعی دریای علم
بر زبانش هست مضمون کتاب
چارمین آن صاحب ذهن و ذکا
ذهن کامل دارد و فکر سلیم
عالم معقول و منقول است آن
فهم تا کتب دارد و عقل رسا
پنجمین استاد درس فارسی
آن ششم از بهر قرآن مجید

کان حلم و مخزن خلق نکو
فیض او بر خاص و عامی مثل بدر
هر یکی استاده کامل شده
عالم جمله فن دنیا و دین
هست مقبول خدای ذو الجلال
عابد و زاهد نقی و بی خلل
اوست حبر اکمل استاد اجل
مولوی سید احمد دهلوی
ختم نبود بشکند صدها قلم
هم ریاضی و علوم مشکل
هم سخی و هم جواد و هم کریم
مولوی محمود صاحب خوش سیر
شهرتی کامل برارد در فحول
منبع خلق و تواضع کان حلم
هست تقریرش چو بارنده سحاب
شیخ محمود حسن مولای ما
فطرت عالی طبع مستقیم
نزد اهل فضل مقبول است آن
متقی و صالح است و پارسا
مولوی منفعت صاحب تقی
یعنی حافظ نامدار خان سعید

حافظ نامدار خان

هست یک منشی ایشان را امام — مرد دین منشی سراج الحق بنام
یا خدا این مدرسه قایم بدار — فیض او جاری شود لیل و نهار
فیض عام مدرسه تا دایم ست — دون ز مولانا محمد قاسم ست
چونکه مولانا ازین دار الضیا — کرد رحلت سوی آن دار البقا
مدرسه را شد مربی سرپرست — آنکه نور فیض او همچون خورست
یعنی مولانا رشید احمد ولی — آنکه هند ست از فیوض ممتلی
متقی و حافظ خیر الکلام — مرشد کامل ولی دین را امام
هم محدث هم فقیه و هم وجیه — صوفی صافی مفسر هم نبیه
هم خلیفه خاص آن کامل ولی — حاجی امداد الله تهانوی
آنکه فیضش هست مثل آفتاب — گر نه بینی هست بر قلب حجاب
سرگروه اولیاء کاملین — اعظم الاقطاب کهف العارفین
چون هوس کردم که مدح او کنم — قول جامی کرد جا زار و شنم
آنکه چون در مدحش اندیشه خیال — ناطقه حیران نماند نطق لال
کی میسر گردد این سر شگرف — جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ بر زبان نیست کین امر خطیر — واگذارم هم بآن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم — مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید از نگوید هوشمند — فیض نور او بود مدحش پسند
در بمدح مشک نگشاید نفس — مشک را اوصاف بوی مشک بس
چون بمدح کس ندارد افتقار — بر دعا اولی نمایم اختصار
باد دایم یا خدای مستعان — سایه افگن بر سر طالبان
دور رفتی اشرفا واپس بشو — قصه آن مرد دانا باز گو

شاه روزی خواند او را نزد خویش — بر طریق هزل بنشاندش به پیش
یک عصا در دست بنهاده ورا — گفت ملاّجی بدارید این عصا
گر ببیند احمقی از خویش تر — گر شما باشد بغفلت بیشتر
این عصا در دست او بنهید زود — گفت بهتر همچنین خواهم نمود
از قضا آمد اجل آن شاه را (ناگهان) — شد قریب الموت اقرب بالفنا
اذ تجیٔ الموت لا یستأخرون — ساعةً علینا ولا یستقدمون
گفت حق با مصطفای میمون — انک میت وانهم میتون
نزد سلطان اقربا لیش آمدند — ناله و زاری و گریه ساختند
ناله و زاری همه بی سود هست — بر هدف چون تیر حکم او نشست
آن سراپا عقل کورا مردمان — میگرفتند بی حساب الامان
نیز آمد گفت حالت هست چون — گفت از دنیا شوم رخصت کنون
گفت تا کے هست عزم آمدن — گفت گاهی نیستم واپس شدن
گفت آنجا دایما باشی مقیم — گفت هان دائم بمانم ای سلیم
گفت خیمه هم فرستادی به پیش — گفت نی من میروم تنها بخویش
گفت آنجا ساختی جای قیام — گفت نی جا ساختیم ادنی مقام
گفت سامان خورش کردی روان — گفت نی حبه فرستادم نه نان
گفت اینک این عصا گیر و بدان — احمقی تر نیست از تو در جهان
که برای پنج روز این جهان — ساختی صد قصر و ایوان و مکان
زر برای چند روز این جهان — داشتی هم مطبخ و باورچیان
نقد عمر خود در اینجا باختی — گو چه سامان بهر عقبی ساختی
احمقی بالاترین این امر چیست — احمقی اندر جهان فوق از تو نیست

این سخن پایان ندارد ای فتا — منتظر هستند مردم قصه را

جز برفتن هر دو را کاری نبود — پس همی رفتند هر دو زود زود

بود کار شان سفر شام و سحور — تا که طی کردند منزلهای دور

شهر مقصود آمده نزدیک شان و چون — شاهزاده را معطر گشت جان

عاشقان را باد با یار خود — انس ملیا شد بیرون از حد و عد

از همین باشد عباد نیک را — با مساجد انس وافر ای فتی

من تعلق بالمساجد قلبه لهم — فی ظلال العرش تظلیل ربه

با مدینه عاشقان آنجناب — الفتی دارند بیحد و حساب

در مدینه ده وفاتم یا خدا — حشر من کن با محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه

متصل با شهر بوده یک چمن — قمری و بلبل درو نغمه زنان

شد پسند خاطر و منظور شان — پس فرود هر دو گشتند اندران

باغبان میگشت در وی شاد و خوش — مینمودی مرسله بندی زنش

باغبان زن را سپاهی گفت هان — از برای پیر و جار زنان

گفت زن من مرسله بندی کنم — بهر بیبیان دشتی فرخ شیم

گر شود تاخیر در بردن مرا — پس بیاید بر سرم رنج و بلا

گفت نانی پز تو ای فرخ نشان — مرسله بندی همی سازم کنون

پس بدستش داد آن زن مرسله — گفت دو سه بند پیشم ده گره

تا درین کار امتحان تو کنم — گرسنه افتاده من نانی پزم

او که در جمله فنون استاد بود — نیکتر زان مرسله بندی نمود

صنعتش دیده شد اطمینان تمام — رفت تا پخته کند یک طعام

آن سپاهی شکل گل کاغذ بچید — کاندر اصل و نقل نتوان فرق دید

اندران از شندی شهزاده نوشت | سوی نبتیا دختی نیکو سرشت

جان من جانان من سلطان من | ای تو دین اسلام من ایمان من

آن سنم کاندر فلان باغ و چمن | خفته بودم بی مشقت بی محن

تو مرا جلوه نمودی همچو ماه | حالت من شد بها ساعت تباه

باز بنهادی یکی دستم بصدر | دیگری بر چشم من ای نیک بدر

امتحان کردی تمیز عقل ما | فالمنن لله خلاق السما

داد ما را عقل فرق نیک و بد | آن اشاره فهم کردم از خرد

آمدیم اکنون به شهرت ای صنم | کن بسوی ما نگاهی از کرم

آن گل مصنوع را در مسله | همره گلها براده هم گره

مسله چون یافت ترتیب تمام | هم درین اثنا مهیا شد طعام

زن طعام پخته پیش شان نهاد | آن سپاهی مسله در دست داد

نی خبر او را چه رفتست اندران | جانب ایوان شاهی شد روان

آمد و بنمود او را پیشکش | پیش نبتیا دختی خورشید وش

در نگاهش طرز او نیکو نمود | زانکه از هر روز خوب و نیک بود

پس ورا میدید از زیر و زبر | تا که افتادش بر آن نامه نظر

خواند او را او ز دل خود گشت شاد | که برآمد حسب شرط او مراد

گفت با زن راست گو کاین مسله | کیست صناعش که داد او را گره

گفت جز من نیست صناعش کسی | به ازین دیدی ز من صنعت بسی

گفت دختر راست گوئی ماجرا | ورنه آرم بر سرت رنج و بلا

بر سر کاذب همی آید بلا | هست صادق بی کدورت دائما

راست کاری رستگاری از بلاست | باعث خوشنودی خلق و خداست

… ن کند — رتبهٔ صادق زگردون بگذرد
… راستی ست — وز غم و کلفت خلاصی راستی ست
صدق سازد مرد را با اعتبار — نزد مردم میفزاید اقتدار
راستی محفوظ دارد از خطر — صدق ینجی کذب مهلک در خبر
کذب را هرگز نباشد فروغ — خوار و بیقدر است هم اهل دروغ
کذب سازد مرد را رسوا و خوار — کذب سازد مرد را بے اعتبار
گفت پیغمبر که الکذب فجور — وهو یهدی الناس للنار الحرور
کذب بدتر باشد از جمله عیوب — اثر الصدق علی القول الکذوب
گفت زن احوال چون با جا شد — که بدم مشغول این صنعت بخود
یک مسافر آمد و گفتا مرا — که طعامی پز برای خور و ما
عذر کردم که منم مشغول کار — از طعامت پختنم معذور دار
گفت من انکار سازم بهر تو — تو طعامی پز برای من برو
پس برفتم تا پزم هیچک طعام — وان مسافر داد این را انتظام
گفتم این احوال جمله راست راست — نیست در وی قدر ذرهٔ غش کاست
چون شنید احوال از زن اینچنین — آمد شهزاده را گرده یقین
گفت در دل هست دانائی زن — که بیاید زان اشاره تا بمن
هست هم استاد و صناع تمام — مرسله داده چه نیکو انتظام
از برایم آمده از راه دور — پس ضیافت سازم او را با سرور
گفت با زن کان مسافر را بگو — که امشب میهمان ما شو
تا توانی میهمانان را نواز — بهر رخ مهمان مکن در واره باز
هست مهمان هدیه از نزد خدا — اکرم الضیف بگفته مصطفی

اشاره است بحدیث الصدق ینجی والکذب یهلک

نزل الله بالرزق ان ضیف نزل تو در اطعامش چرا سازی کسل

از نزول ضیف رزق افزون بود رحمت رحمان نازل میشود

پس اگر باشد کسے مهمان ترا شکر رازق باید آوردن بجا

باغبان زن آمده و الپس شتاب باسپاهی گفت ای والا جناب

گفته بنیادختی خورشید رو کز باشب میهمان ما بشو

گفت با شهزاده مرد لشکری شاد بنشین با خوشی و خرمی

رو باشب نزد یار خویش تو بین جمال و کن وصال و شاد شو

امتحانت لیک او خواهد نمود پس بهشیاری نمانی نی غنود

گفت هان هشیار خواهم ماند من از پس و از پیش و از جان و بدن

لم یقل ان شاء الله القدیر بین چه رسوا باشد و خوار و حقیر

گفت حق با احمد محبوب خویش که مگو تو هیچ چیزے را ز پیش

که بفردا کرد خواهم همچنان هان مگر خواهد خدائے مستعان

قصهٔ اصحاب جنت را ببین اقسموا لیصر منها مصبحین

لم یقولوا ان اراد ربنا طاف طوف ربک قهر آهنا

اصبحت جناتهم مثل الصریم احرقت روضاتهم نار الجحیم

چون شب آمد شاهزاده شد روان جانب ایوان آن آرام جان

شاهزاده را گذار اندر سبیل گو چه کرده بنیادختی عقیل

از کنیزانش پرستاران چند که بشکل و صورتش لسبیه بدند

منتخب کرد و بپوشانید شان جامهٔ خود نیز خود پوشید آن

درمیان شان نشست آن ماه رو عقل شهزاده کند تا جستجو

چونکه آمد شاهزاده در مکان دید کالواحد همه جمیع زنان

گشت حیران و بدل گفت ای عجب   لیست بیناذنی شکر بلب
چون بر او آثار حیرت شد عیان   از فراست یافت آن خسرو دهان
گشت معلومش که عقلش نیست بیش   گفت با خدام رانیدش ز پیش
خادمان راندند با ذلت ورا   رو نموده بعد خفت ورا
هر که یار خویش را نسیان کند   نیز از وی یار بی پروا شود
یک جماعت یوم دین اعمی بود   آنکه نسیان کرد آیات صمد
با خدای پاک گویند ای خدا   ساختی ما را تو نابینا چرا
حق بگوید که اتتک آیاتنا   فنسیت انت تنسی هکذا
آمده نزد سپاهی با الم   گفت ای شهزاده اکنون چیست غم
طالع فرخ رسانیدت تا حبیب   گشت وصل او ترا بیغم نصیب
شاد باید گشتنت نی پر الم   شکر باید کردنت نی رنج و غم
شکر سازد افزون نعمتی   شاکران را میفزاید دولتی
احمدوا الله علی آلائه   اشکروا الله علی نعمائه
للذی یشکر من الله المزید   للذی لا یشکر السبحان الشدید
گفت شهزاده که وصلی ایجنان   هم مبادا در نصیب دشمنان
گفت خیرست این بحاصل شما   هیچ گو آخر چه رفته ماجرا
شاهزاده گفت جمله واقعه   که گذشته بود بر وی سانحه
آن سپاهی گفت کای بیعقل و هوش   جامه حمق و سفاهت را بپوش
این ندانستی که سردار گروه   می نشیند در میان شان با شکوه
بود بیناذنی در جمع زنان   همچو دیگر سرگروهان در میان
بود لازم نزد آن سه رفتنت   حال او پرسیدن از خود گفتنت

این قدر عقل و تمنای وصال / رو بملک خویش و کن دور این خیال
گفت نگذاشت آنچه بگذشت ای فتا / باز تدبیر دگر اکنون نما
گفت خیر اکنون پی تو ای غنی / هیچ تدبیر دگر سازم همی
پس نیز باغبان زن رفت او / گفت ای مهمان نواز و خنده رو
راحت وافر رسانیدی بما / حق مهمانی ما کردی ادا
حق تو بر ذمهٔ مایان بس است / شکر تو بر گردن ما هر کس است
لیک اینجا از وطن هستیم فرد / زین ترا خدمت نتانستیم کرد
لیک میخواهم که حسب وسعتم / هرچه باشد من ترا خدمت کنم
میکشی در مرسله محنت بسی / تا قیام من نشین فارغ زدی
من کنم اینکار را از بهر تو / گر خدا خواهد کنم بهتر ز تو
گفت زن احسان خواهد شد بمن / الغرض آن اوستاد جمله فن
بازیک نامه ز شهزاده نوشت / سعی بنما دنتی نیکو سرشت
کای ستمگر بی مروت بیوفا / سنگدل بی مهر و رحمت پر جفا
هست آئین وفاداری همین / هست رسم و شیوهٔ یاری همین
گر بیت آئیم ما از راه دور / تو ز مایان همچنان باشی نفور
تو کنی ما را چنین زار و نزار / تو کنی ما را چنین رسوا و خوار
شد گمان بد ترا دانم مگر / از جدا استادن من زان قمر
لیک این نادانی و بیعقلی است / آری عقلت نارسا از طفلی است
داد ما را شرم وافر آن خدا / من نه بودم چون تو مشیم جدا
گر بجنسم نزد تو بنشستمی / در زنان من نیز حلقه بستمی
عقل خود کم دیگران مجرم شوند / آفرین برا چنین فهم بلند

چونکه نینا دنتی را نامه رسید ... مرغ جانش در قفس از غم تپید
گشت بر خود بس پشیمان و خجل ... بیوقوفی ساختم گفتا به دل
آری آن عاقل ز من داناترست ... عقل او از عقل من بالاترست
گفت زن را کان مسافر را بگو ... که امشب باز مهمانم به شو
زن رسانیده سپاهی را پیام ... گفت با شهزاده کای عقل تمام
باز رو امشب بآن آرام جان ... لیک زن حیرت مشو از امتحان
هوش خود را کن درست و مستقیم ... نیک و بد بشناس با عقل سلیم
در نصایح شاهزاده را گذار ... گو درین نوبت چه کرد آن گلعذار
ساخت یک حوضی مصفا پر ز آب ... هم درونش ماهیان با آب و تاب
بنمودی سو بجها ور دی طواف ... ساخت بر روی فرش از بلور صاف
ساخت او را همچنان [illegible] فرد ... کاندر آب و شیشه نتوان فرق کرد
کرسی خود در میان او نهاد ... گشت جلوه گر به خور سند و شاد
وقت شب شهزاده آمد در مکان ... یار خود را دیده سویش شد دوان
چون قریب آمد بدید آب روان ... ایستاده شد همانجا آن جوان
چون عیان آثار حیرت شد برو ... خادمان را گفت ایا ده اطراو [illegible]
چون براند آن عاشق بیچاره را ... آمده نزد سپاهی با فغان
آن سپاهی گفت چه کردی کنون ... نخل عقلت بار آورده چگون
شاهزاده گفت جمله ماجرا ... سن وعن از ابتدا تا انتها
گفت سوی ملک خود واپس بشو ... زین تمنا در گذر در خانه رو
این ندانستی که بودی آب اگر ... بو شدی کرسیش بر روی مستقر
با سپاهی گفت شهزاده که باز ... هیچ تدبیرے دگر با عقل ساز

نادم گشتن دنتی از فعل خود و باز نصایح گفتن و حوض صفا ساختن ... آمدن شهزاده و حیران شدن او

گفت تدبیری نمانده نزد من — خیز زینجا عزم کن سوی وطن
گفت خواهم مرز در هجرش ز غم — تا زنم با غم باندوه و الم
سخت شد ناچار آخر کار باز — نامه بنوشت با آن شاه ناز
کای خمیرت از تعدی و جفا — گه ندیدی صورت مهر و وفا
مهر و یاری ترا باد آفرین — پاسداری ترا باد آفرین
گر بپیت قطع بیابانها کنیم — وز برایت رنج و محنتها کشیم
باز ما را اینچنین رسوا کنی — در چنین جور و ستم جا کنی
ماندانستیم آیا که بر آب — فرش بلورین نموده انجناب
لیک اندیشه نمودم کز آن — صرف گشته بود نقد بیکران
تو لطیفی بیش از حور و پری — بیشتر از برگ گل نازک تری
از نشست تو نشد او را زیان — بود لیکن جسم من از بس گران
پس بترسیدم که گر بروی روم — بشکند شاید ز بار رفتنم
خیر خواهی کرد دست پادشاهان — از کرم دادی تو ما را انچنان
واقعی پاداش نیکی ساختن — جز بدی کردن نمانده در زمن
نزد دختر چونکه آن نامه رسید — گشت بر رویش خجالتها پدید
سر نگون شد از ندامت آن صنم — که بآن عاشق چها کردم ستم
از حماقت امتحانش میکنم — باز آخر کار نادم می شوم
گفت با زن کان مسافر را بگو — که با مشب باز مهمانم بشو
هم بگو کامشب نسازم امتحان — بلکه بر خوانی نشینم من بآن
زن رسانده با سپاهی آن پیام — شاهزاده را بگفت ای عقل خام
رو با مشب باز نزد یار خود — مطمئن بشو امتحان خواهد نشد

[illegible]

[illegible]

آمده وقت شب و شهزاده هم / آمده خورسند نزد آن صنم
چون بدیدش سرو قد تعظیم داد / شاهزاده در دل خود گشت شاد
الغرض سفره بیاید پیش شان / بود ماکولات گوناگون بر آن
هر دو بنشستند بر خوان باخوشی / شاهزاده بد بغایت خرمی
آن صنم دُرّ تکلم را بسفت / بر سبیل طیب و خوش طبعی بگفت
که کدام از ما خورد اول طعام / چابک و چالاک هست از ما کدام
لقمه برداشت شهزاده ز خوان / پس شتاب او را نهاد اندر دهان
گفت وه از یار خود خوردی تو پیش / شد گوارا چون ترا ای یار خویش
آن پسر دانست از بی دانشی / یار من گوید سپاهی را همی
گفت هان کردم غلط ها لیک خیر / از برایش هم بنه که نیست غیر
چون شنید از وی کلامی آنچنان / شد یقینش دیگری هست همراه آن
نیست این را عقل و رای هوش هیچ / از همی تدبیر سازد پیچ پیچ
خادمان را گفت ایاه ادفعوا / اخرجوا ایاه اصفعوا
با مذلت باز رانده شد ز یار / آمده نزد سپاهی اشکبار
چون بدیده اشکبار او را بگفت / کاندرین نوبت بگو چه گل شگفت
از تمامی ماجرا آگه نمود / که ز رنج و غم برو بگذشته بود
آن سپاهی گفت کای دانای سر / هم مرا با خود بیفگندی به قهر
نیز از من آگهی گشتش کنون / پس خداوند بلا آید چگون
هم درین خیرست کز اینجا رویم / سوی ملک خویشتن واپس شویم
الغرض هر دو از آنجا خاستند / از غم و خوف هلاکت کاستند
پس همی رفتند سرد و تیز تیز / مینمودندی ز خوف جان گریز

گفت لاتلقوا بایدیکم خدا
جان خود یعنی میفگن در بلا

از بلای نفس و شیطان جان رهان
تا شود راضی خدای مستعان

شد زیانکار آنکه او گشته اسیر
اندرون دست این نفس شریر

لیکن خلافِ نفس در جمله امور
تاکه باشی از بلا و رنج دور

دشمن تو هست این نفس شریر
او همی خواهد که افتی در سعیر

زین عدو باید شدن بس پر حذر
زانکه او هشیار و ما در خواب و خور

وان عدو ما را ببیند دائما
ما نمی بینیم گاهی هم ورا

این چنین دشمن نمودن زیر دست
کار روبه نیست کار شیر هست

ذات مسمّیٰ بالجهاد الاکبر
که رجعنا من جهادِ اصغر

بند لب پایان ندارد این سخن
زود باز آ و بیان قصه کن

گو که شهزاده چه کرد در عقل فرد
از پس اخراج شهزاده چه کرد

خادمان را با غضب فرمان نمود
که شما آن حیله سازان را نبرد

در شده با خشم غائب باد غار
پس به بندوق و تفنگ آن جا برا

بر گنبد در گنبد در گنبد
چون دگر ویرانها ویران کنید

حیله سازان را شود تا عبرتی
کس نه سازد با کسی این حیلتی

پس بفرمود حکم آن مردان جنگ
غار افگندند آنجا با تفنگ

چونکه آوازش که بد سخت و شدید
تا به آن هر دو گریزنده رسید

آن سپاهی گفت شهزاده را
خیر شد گشتیم از آن منزل جدا

ورنه ما هم هر دو گشتندی هلا
جسم ما آمیختی در خون و خاک

حمد بعد که ز بلا رسته شدیم
در وطن اکنون با طمینان رسیم

چون شنیده آن سپاهی نام وطن
با سپاهی گفت کای غمخوار من

۱۲ در قرآن شریف آمده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی میفگنید دست‌های خود بجانب هلاک ۱۲ منه

۱۲ این نام سپرده شده جهاد اکبر و تبلیغش قول رجعنا مشهور است رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ۱۲ منه

بی وصال یار خواهم شد هلاک — سینه‌ام از رنج خواهد گشت چاک

هیچ تدبیر دگر کن بهر وصل — که نخواهم زیست اندر هجر و فصل

گفت کردم از برای وصل تو — حیله‌ها صد بار بر طرز نکو

لیک چون عقلت نباشد چه کنم — گر شوی محروم از وصل صنم

هیچ تدبیری نمانده نزد من — پس همین بهتر روی سوی وطن

شاهزاده گریه و زاری گرفت — آن سپاهی سخت ماند اندر شگفت

گفت میسازم دگر تدبیر خیر — گر شوی از وصل آن دلدار سیر

یک نقب او ساخت در زیر زمی — داشت عمقش قدر قد آدمی

یک دهانش داشته سوی وطن — سوی چهاته دیگر آن استاد فن

روزنی که سوی چهاته کرده بود — حجرهٔ تعمیر هم بروی نمود

اندر آن حجره بگنجی بستری — گنج دیگر تودهٔ زر خاکستری

هم دنانیر و دراهم بیشمار — اندر آن توده نهاد آنمرد کار

شاهزاده را فقیرانه لباس — کرد در بر خود بپوشیده پلاس

چون فقیرانش در آن حجره نشاند — همچو خادم خود از و بیرون بماند

گفت با او گر بیاید سائلی — یا به نزد تو بیاید عاقلی

پس ازین توده بده مشتی ورا — هم بگوییش که در خانه اش کشا

رفته بگشاید چو مشت خویش را — یابد اندر دراهم و دنیارها

همچنین شهرت بود در خاص و عام — تا که آیندت کرام و هم عظام

هر کسی را همچنین مشتی وهی — هم کشاد رخانه در گوشش انهی

راز را چه هست وطن غالبم — که بهم آید نبینا و نتی صنم

چون بیابد در کنار او را بگیر — زود در و اندر نقب تو مثل تیر

تا برآئی زان در دیگر که هست
الغرض مشهور شد در خاص و عام
تا که نیناوتی را صیتش رسید
تا از آن شهزادهٔ درویش کیش
هست جمله خلق محتاج دعا
خلق محتاجند جمله ای فتا
این خلایق جمله از حاجت پرست
کس به فرزند و کسی با دولت است
کس به وفر و آبرو و ننگ و نام
الغرض جمله خلایق همچنان
هست بی حاجت خدای ذوالجلال
قل هو الله احد الله صمد
اشرفا آن گلبدن را زود آر
با پرستاران چندان عقل فرد
چون بیامد از سپاهی اذن خواست
ذکر این کامل شنیده آمدیم
از لقایش دیده ها روشن کنیم
گفت از مرشد بپرسم بهر تان
این بگفت و آمده نزد کبیر
پس برو بی در کنار او را گرم
پس برون آمد بنزد آن صنم

سوی ملک خویشتن ای حق پرست
آمد ندائی امیران عظام
گشت مشتاقش چو احوالش شنید
همتی خواهد پی حاجات خویش
باعلی ای اوج گفته مصطفی
چه فقیر و چه امیر و چه گدا
کس بعقبی کس باین سیم و زر است
کس برزق و کس بجاه و صولت است
کس بسرداری و جاه و احترام
هست محتاج و فقیر و مستعان
کو منزه هست ذاتش از زوال
لم یکن لذاته کفوا احد
شاهزاده هست اندر انتظام
مقصد رفتن سوی آن درویش کرد
کای مرید خاص پیر راه راست
ره تو ما را اذن تا اندر رویم
در زیارت با مراد خود رسیم
اذن گر باشد رسید اندر زمان
که کنون نزد تو آید آن قمر
اندرون این لقب و مثل تر
گفت این ارشاد کرده مرشدم

له
یعنی [illegible]
اشاره [illegible]
کرد عمر بن الخطاب
رضی الله تعالی عنه
قال [illegible]
الله علیه وسلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

له
سورهٔ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اشاره [illegible]
اخلاص
سورهٔ اخلاص
قل هو الله احد
[illegible]

که همه یکبار تا میند اندرون ・ که بجمع درد سر باشد فزون
پس ز جمله تان رود اندر یکی ・ چون برون آید رود پس دیگری
همچنین هر یک شود ز فیض یاب ・ منبع فیض هست آن عالیجناب
اتفاق جمله گشته بر همین ・ که رود پیش از همه آن مه جبین
گفت بسم الله و پا اندر نهاد ・ دست بسته پیش درویش ایستاد
بود آن درویش حیلی سرنگون ・ لب همی جنباند با مکر و فسون
دیدش و برداشت سر باز و دهن ・ گفت بابا چه همیخواهی ز من
گفت حضرت از برایم کن دعا ・ که بر آرد ایزدم هر مدعا
گفت بابا خیر باشد بهر تو ・ در دو عالم تو بمانی سرخرو
این بگفت و خاسته از جای خود ・ در نقب او را گرفته زود شد
سخت حیران گشت زن زین ماجرا ・ کاین چه اسرارست پنهان ای خدا
مینمودی عذر اندر شکل او ・ تا ورا بشناخت با عقل نکو
بود در گردن ورا یک سلسله ・ لیک پس دست خود در وی زده
پس شکست و ریخته گوهرهای او ・ گفت شهزاد که ای مرد نکو
کن درنگ اکنون پی فیض تو شدم ・ تا بچینم گوهرانم پس روم
تو همیدانی که او عقلی نداشت ・ کرد افسونش اثر او را گذاشت
دخت شد مشغول در چیدن گهر ・ هم شده مشغول چیدن آن پسر
شاهزاده را چو غافل یافت او ・ در نقب اندر گریزا آورد رو
چون نظر کرد و ندیده یار را ・ پس نمود آغاز زاری و بکا
سوی باب آن نقب گشته دوان ・ لیک او خارج شده بود آن زمان
آمده بیرون کنیزان را بگفت ・ هست اینجا حیله و مکر نهفت

بی توقف زودتر زینجا روید / سوی خانه خویشتن واپس شوید

تا رسید این همه جمع زنان / قصهٔ آن شاهزاده کن بیان

چون برون آمد بگفتش لشکری / چه غضب کردی ورا مگذاشتی

ماجرا گفته ز اول تا اخیر / از شکستِ مر سکه گوهرش غبیر

گفت ای احمق اگر اشکسته بود / پس چه پروا بود گر بشکسته بود

چون بقول او برفتی اسگهی / دیگری آیا بدستت نامدی

پس کنون اینجا درنگی نا روید / پس همین خیرست کز اینجا روید

ورنه در اندک زمان هر دو کسان / زین جهان گردند بی نام و نشان

پس همی بگریختند از خوفِ جان / تا که یابند از بلا جای امان

از بلا جای امان تو نیز جو / چه بلا و چه امان از من شنو

گشتن اندر خشم ایزد مبتلا / هست صعب و سخت از جمله بلا

ذلک رأس البلا رأس البلا / من علیه قهره یحلل هوی

رحم کن بر ما تو ای رحمان ربّ / مبتلا ما را مکن اندر غضب

گر همی خواهی امانی زین بلا / ضبط کن ای جان تو خشم خویش را

باش زانان کاتقاشاز الباس / کاظمین الغیظ عافین للناس

عفو کن از مجرمست تقصیر او / من عفا اصلح علی الله اجره

آمده یادم سه بیت مولوی / بین کتاب المثنوی المعنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازو دوزخ همی لرزد چه ما

گفت از خشم خدا چه بود امان / گفت ترکِ خشم خویش اندر زمان

باز گو در خانه چون آن عقل فرد / با کنیزِ الفش رسیده پس چه کرد

این اصل بلاست
چه هر که برو قهر خدا سے عز و جل
شود آید می افتد ای در دوزخ
اشارہ است بر آیة الکریمة
من یحلل علیه غضبی فقد
هوی و ذکر در پس
بیلا بہر اسے تاکید

کظم و فرو خوردن گناه و درگذر
از گناہا سے آدمیان
اشارہ است بہ آیة وسارعوا الی
مغفرة من ربکم وجنة عرضها السموات
والارض اعدت للمتقین
الذین ینفقون فی السراء والضراء
والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ۱۲ منه

داد فرمان مردمان را که روند | زود هر دو حیله سازان را بکشید
منهدم سازید و سوزید آن مکان | که نه ماند هیچ زو نام و نشان
نیز انبار زید با خاک آن کمین گه | غار سازید از تفنگچی آن زمین
پس بفور حکم او مردان کار | با تفنگ آنجا بیفگندند غار
چون باین هر دو رسید آوازه او | گفت با شهزاده آن مرد نکو
شکر لله که از آنجا آمدیم | در وطن اکنون همین بهتر رویم
ناله ها آغاز شهزاده نمود | باز کن تدبیر وصلش هیچ زود
ورنه خواهم گشت بس زار و نزار | تا که خواهم مرد اندر هجر یار
بار دیگر هیچ تدبیری نما | که شود وصلش میسر مر مرا
گفت من تدبیرها تا کی کنم | پس کنون از حیله ها عاجز شدم
هیچ تدبیری نیاید در خیال | در وطن رو دست بردار از وصال
نخل عقلت بار هجر آورده است | عقل تو محروم وصلت کرده است
گر شدی عقل و حواس تو بجا | میشدی وصلش میسر مر ترا
هیچ سیدائی که آن شهزاده را | عقل و هوش و رای گم گشته چرا
عشق دلبر کرده بودش هیچدان | می ندانستی زمین از آسمان
زانکه عاشق نیست زنده مرده است | نیست مرده آگه از بالا و پست
گم شود عاشق به معشوق ای فتی | خوان تو شعر مولوی رومرا
جمله معشوق ست و عاشق پرده | زنده معشوق ست و عاشق مرده
عاشقانرا هوش مانند حواس | شان های عشق بیرون از قیاس
گر همیخواهی که زو آگه شوی | پس ببین دیباچه این مثنوی
که بجبت وسعت خود گفته ام | گوهری کز غیب آمد سفته ام

آن سپاهی چون جواب صاف داد
آه سردی برکشید و او فتاد

حال او از بس قبه گشت و زبون
گفت مُردم ساز تدبیری کنون

آن سپاهی گشت در حیرت غریق
زبی وصلش چه سازم من طریق

آخرش گفتا که برخیز و شنو
هیچ تدبیری نمایم بهر تو

لیک هست این آخرِ تدبیرها
عقل و هوش خویش را داری بجا

پس بپوشیده بخود آنگا روان
جامها چون جامهای جوگیان

شاهزاده را بپوشانید آن
جامها چون جامهای دختران

پس بگفتش رو بهمراهی من
در حضورِ والدِ آن سیم تن

دختر خود کرده ظاهر من ترا
پس بدو بسپارم ای مردِ خدا

چونکه هست آن پادشاهِ نیکذات
عادل و اهلِ کرم نیکوصفات

مثل دخت خویش هم پندارد ت
هم نیز در دخترِ خود دارد ت

چون رسی در قصرِ شاهی نزد آن
احتیاط تام داری ای جوان

تا نه رازی تو کشاید بر کسی
ورنه آید بر تو آفت‌ها بسی

دخت شه را هم بسی خدمت کنی
تا ز مقبولان و منظوران شوی

چون کنی خدمت شوی محبوب او
پس بگاه لطف بنماید بتو

ق

هم مرا معلوم گشت ای نیک‌خو
که بحسب شرط آن خورشیدرو

چون نیامد خاطرش را کس پسند
پس برسم عرف شاه ارجمند

با فلان شهزاده منسوبش نمود
زانکه دختر بکر ماندن عار بود

پس فلان تاریخ از شهر فلان
در فلانی روز در شهر فلان

خواهد آمد شاهزاده با برات
بهر عقد خود با آن نیکوصفات

وقت رخصت گو که همراه می‌روم
زانکه خواهد گشت بی تو وحشتم

چون ز خدمت ها تو محبوبش شوی
نیز او خواهد که هم راهش روی

در محفه سازدت با خود سوار
نزد خود موسے یکے پنهان بدار

پس روان گردند جمله مردمان
سوئے شهرے که آمده بودند ازان

هست اندر ره فلان بحر عظیم
استراحت را شوند آنجا مقیم

از محفه حیله کن بیرون بشو
نزد تو شد آ ببر بینی او

بعد ازان خود را به دریا در فگن
اندران موجود باشم آن زمن

باز تدبیرے برائے تو کنم
که میسر باشدت وصل صنم

خوب فهمانیده آن شهزاده را
این مراتب زابتدا تا انتها

بر در آن بادشاهِ کامران
داد آوازی که اے شاه جهان

در جهان باشی همیشه با خوشی
با فراغ و خرمی عشرت کنی

دوستانت زنده باد اور جهان
دشمنانت در زمین بادا نهان

حاجت این مفلس مسکین بر آر
تا بر آرد حاجتِ تو کردگار

تا توانی حاجت مسکین بر آر
تا بر آرد حاجتت پروردگار

هم تو محتاجی بآن شاه شهان
رحم کن بر حالتِ این ناتوان

بر خلائق گر کنی رحم و کرم
بر تو آن راحم نماید رحم هم

هم درین معنی بگفته مصطفی
ارحموا ذا الارض یرحم ذا السما

چونکه آوازش شنیده بادشاه
نزد خود خواند و بگفت ای مرد راه

کیستی و حاجت تو چیست گو
تا بر آرم حاجت و مقصود تو

گفت اے سلطان مرد جوگیم
هست این دختر که بینی دخترم

پس همیخواهم که سازم خدمتے
زاده جوگی که باشد نیک پے

جستجوها میکنم زابانم بیش
لیک محرومم همیشه از کام خویشتن

در سفر این بچه را تکلیفهاست / هم مرا زان فاتها تخویفهاست

پس همیخواهم که تفویضش کنم / چون ودیعت با کسی اهل کرم

تا پسر را جسته آرام دهی نگهی / دختر خود را ستانم من زوی

لیک از عالم امانت رفع شد / رایت زور و خیانت ارفع شد

نیز در نزد گرفتن گفته نبی / الا الامانة تقبض من قلبه

نیست ایمان بی امانت ای فتی / همچنین فرمود احمد مجتبی

شاه شاهان لا تخونوا گفته است / منکرش را دین و ایمان رفته است

زین سبب در خدمتت حاضر شدم / تا که این دختر به تفویضت دهم

زانکه نام فرخ شاه زمان / در امانت هست مشهور جهان

پس اگر تا وا لبسی این غلام / این امانت را بداری ای همام

پس بغایت لطف و شفقت باشدت / هم نهایت رحم و منت باشدت

بیدرم سلطان را با شتم غلام / حاجتم اینست باقی والسلام

چون شنید احوال آن ذو سلطنت / گفت بهتر خانه من خانه ات

بی تکلف دختر اینجا گذار / گرد خواهم مثل دختر خود شمار

جوگی جبلی دعاهایش بداد / کرد تسلیم و گرفت آن اوستاد

شه فرستادش درون قصر خویش / دختر خود را بگفت ای عقل کیش

دختر جوگی ست این نزدت بدار / همچو اخت خویشتن او را شمار

الغرض آن دلبر شکر دهان / میشمرد او را امثال خواهران

نیز این خدمت نمودش آنچنان / که شده مقبول آن جان جهان

خدمت بسیار او رامی نمود / تا که بیش از جمله قدرش میفزود

آخرش گشته چنان محبوب او / گوئیا یک روح هست و جسم دو

۵۱ اے امانت باز گرفتہ ظاہر شد از دل او اشارہ است بحدیث ینام الرجل النومۃ فتقبض الامانۃ من قلبہ ۱۲ منہ

۵۲ اشارہ است بر آیۃ الکریمہ لا تخونوا اللہ والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون ای دزدی مکنید از خدا و رسول او و دزدی مکنید در امانت ہائے خود دانستہ ۱۲ منہ

[illegible]

هر که خدمت کرد او مقبول شد / هر که خود بین گشت او مخذول شد

ای پسر کن خدمت اهل الله را / تا کنی حاصل رضای شاه را

زانکه خدمتگری اهل الله را / در حقیقت هست خدمت شاه را

خدمت شان خدمتش ای نیکخو / زانکه گم کردند هست خود درو

در حدیث آمد که در روز جزا / بندهٔ خود را بفرماید خدا

که طعامی خواستم از تو وے / ایها العبد ندادی اے نکہے

پس بگوید بندهٔ زار و کهین / کیف اطعم انت رب العالمین

قال استطعمک ذا عبدی فلان / رزقیت یافتی نزدیک مان

باز گوید کز تو آبی خواستم / لیک ننمودی مرا سیراب هم

پس بگوید بندهٔ خوار و مهین / کیف اسقی انت رب العالمین

قال استسقاک عبدی الفلان / لوسقیت یافتی نزدیک مان

باز گوید از تو جامه خواستم / لیک ما را تو ندادی جامه هم

پس بگوید بنده پست و حزین / کیف اکسو انت رب العالمین

قال استکساک ذا عبدی فلان / لوکسوت یافتی نزدیک مان

اینچنینا ناز اکن خدمت بسے / بو که بنماید نظر بر تو کسے

خاک را سازند اکسیر از نظر / دیدشان دید خدای دادگر

جای نازک نیست لب بند از ثنا / ساز سامان شادی آنشاه را

گشت چون نزدیک روز شادیش / شاه شد مشغول در سامان خوش

کرد سامانی مهیا بیشمار / که نباشندش شمردن صد هزار

طرف ثانی نیز در سامان ها / شاغل و مصروف بودند ای فتی

تا که تاریخ مقرر رو نمود / سوی چهپاته قصد خود کردند زود

شاهزاده با براتی بیشمار ❊ با شکوه و فرشان گشته سوار
چون قریب شهر جهانه آمدند ❊ شاه و ارکانش همه آگه شدند
پس باستقبال شان گشته سوار ❊ شاه با ارکان خویش و هم تبار
تا به عز و حرمت و تعظیم ها ❊ هم به وقر و رفعت و تکریم ها
اندرون شهر آوردند شان ❊ عزت و توقیرها کردند شان
در مکانی بس وسیع و بس بلند ❊ دادشان جایی که کردند بس پسند
این همه را نزد مهمانان گذار ❊ حال بنیاد ستی زیبا نگار
کل زنان در قصر مشغولش شدند ❊ تا عروس مه لقا آرا کنند
چون ورا عریان نمودند آن زنان ❊ گوییا از ابر مه گشته عیان
چون نمودند آن بدن را شستشوی ❊ فوق از خرشید شد آن ماهروی
چونکه پوشانیده شد آن سیمبر ❊ جامه ترصیع کرده از گهر
از خجالت شد بمغرب آفتاب ❊ روز افگنده بروی خود نقاب
چونکه مالیدند خوشبو بر بدن ❊ پس معطر گشت جمله انجمن
جلوه زا اندرش چو بر تخت عروس ❊ ماه و خور آمد برای پای بوس
الغرض در زینت و زیب عروس ❊ آمده یاسی شب رشک شموس
بعد از آن تیاری شادی شده ❊ یعنی ساز خانه آبادی شده
مردمان در محفلی گشتند جمع ❊ شاهزاده در چراغان همچو شمع
عقد شان چون عقد گوهر بسته شد ❊ دوست شاد و دشمن شان خسته شد
بود در محفل مبارکبادها ❊ بارک الله بارک الله فیهما
بعد از آن سفره بیاوردند شان ❊ پیش مهمانان خود با عز و شان
بود مطعومات بوقلمون بر آن ❊ نیز مشروبات گوناگون بر آن

چون فراغت یافتند از خوردنش | پس برفتند آن همه در خواب خوش
چون سحر گشت و برآمد آفتاب | حاضری تیار کرد آن عرش باب
حاضری خوردند هر که مردمان | کردند رشان جهیز بیگران
دار مردان را تو مشغول متاع | گو چه شد حال زنان وقت وداع
حال مادر را چه سازم من بیان | بود هر دو چشم او گوهر فشان
از فراق دختر خود میگریست | نیز میگفت ای چگون خواهم زیست
همچنان بد حال آنجمله زنان | بر لب هر یک بده شور و فغان
بود حال نینادنتی همچنان | هائی و هو میکرد و هم شور و فغان
الغرض آن قصر ماتم خانه بود | در زمین و چرخ ظلمت می نمود
چون نبوده چاره جز صبر و قرار | لاجرم اندر محفه شد سوار
دختر جوگی بگفت انجو آهرم | بی تو خواهد گشت دلبر او چشم
گر بفرمائی بهمراهت روم | هم ترا من کار و خدمتها کنم
نینادنتی گفت بهتر چیست این | که دل من نیز میخواهد همین
همره او در محفه شد سوار | داشت یک موسی انجو آنم دگار
الغرض با گریه و زاری بکا | آن زنان کردند رخصت مر ورا
چون برون آمد محفه زر نگار | نیز توشه شاهزاده شد سوار
آن محافه پیش و پیش و درپش | بود توشه شاد و شاد خوش بخوش
از پی پدرود دختر شاه هم | شد سوار مرکب صرصر قدم
در عقب جمله برات و مردمان | با وقار کرد و فر و عز و شان
بر محفه گشت چندان زر نثار | مفلسان گشتند جمله مالدار
الغرض گشتند آنجمله روان | سوی شهری که آمده بود نلا زان

روانه شدن برات بعروس

سوار شدن ملکه در محافه مع دختر جوگی جعلی و رخصت شدن

زیر و بم

هیچ دانی چیست شهرے کز آن
آمدند این جمله خلق و مردمان

عالم ارواح دان آن شهر را
که وطن اصلی ست ما را ای فتی

هست این دار السفر بیت الفنا
چون مسافرخانه و مهمان سرا

تا کجا افتاده باشی در سرا
کن بسوے شهر خود پروازها

نیست نیکو ماندن اندر این سفر
سوے شهر خویشتن آ زود تر

ای مسافر از براے این سفر
مصطفی گفت السفر مثل سقر

معنی موعود ما نیست ای فتے
قصه میگویم کنون بشنو درا

رفته رفته آمد آن بحر عظیم
از پے راحت شدند آنجا مقیم

دختر جوگی جعلی ذو فنون
حیله کرد و از محفه شد برون

نزد تو شه آمده آن حیله جو
پس بموسی بینیش ببرید او

باز خود را زود در دریا فگند
بود آنجا لشکرے از جمبند

دست او بگرفت او غوطه زد شتاب
رفت تا در رود را از زیر آب

مطمئن چون گشت پس آمد بدر
خشک کرده جامهٔ خویش و سپر

گفت الحمد لستار العیوب
که بر آمد مقصدت بر طرز خوب

لیک چندے کن توقف بعد از آن
با تو سوے شاه خواهم شد روان

پس بخواهم کرد تدبیر وصال
گر بخواهد آن خدای ذو الجلال

چند بگذارید در سیر و شکار
پس کنم تدبیر وصل آن نگار

در میان سیرها بگذارشان
قصهٔ بینی بریده کن بیان

دختر جوگی چو بینیش برید
شور و غل در مردمان گشته پدید

شد مبدل با الم شادی او
گشت ویران جمله آبادی او

سوے ملکش با الم واپس شده
شاد با دختر بخانه آمده

آمد و بنشست اندر رنج و غم
نیز اندیشه نمودی در ضمیر

پس چه خواهم داد من او را جواب
گر به پیش او بگویم ماجرا

شاه را در فکر و رنج و غم گذار
سیر کرده کرده در مانده شدند

آن سپاهی کاو ستاد کار بود
شاهزاده را بپوشانید آن

پس بیامد نزد سلطان شاد شاد
گفت از اقبال شاه دادگر

نیکخوے و مرد خوب ست و حلیم
منت تو هست بر من بیشمار

لیک زین بنده چه آید بندگی
بر غلام احسان و منت شاه راست

دخترم شما را حوالت کن بمن
شاه عاجز گشت و حیران در جواب

کن قیام و گیر آرام و بپاے
عجلة من جانب الشیطان دان

هست از شیطان عجلة ای پسر
مصطفے فرمود در حلم و انات

با وجود قدرت کامل خدا
هم گذشتست از سینه اش تیر الم

چون بخواهد دختر خود آن فقیر
الغرض میخورد صدها پیچ و تاب

پس یقین خواهد نمود آنرا جدا
لشکرے و شاهزاده را بیار

آر اینجا تا که آرامی کنند
آن لباس اولین در بر نمود

جا بجا چون جا بجاے جوگیان
کرد تسلیم و دعا لیکن بداد

دست با هم شد بگوشش این پسر
پارسا و صالح و نیک و کریم

دخترم را داشتی اے شهریار
هست پیش تو مرا شرمندگی

بیش ازین تکلیف دادن نارواست
وارد است شاد آنخدای ذو المنن

آخرش گفتا که اے پر اضطراب
کر نباید کار در عجلت بجاے

والثانی من الرحمن خوان
هست اناة از جانب آن داد گر

که خدا محبوب دارد این صفات
ساخت در شش روز این ارض و سما

ورنه از کن آفریدی این جهان / این جبال و این زمین و آسمان
گفت بهتر حکم عالی بر سرم / چون تو فرمودی قیامی میکنم
باز گفتا بعد دو سه چار روز / کن حوالت دختر من دلفروز
گفت چندی دیگرے آرام کن / کن قرار و صبر اے شیرین سخن
گفت ارشادت براس و عین من / من غلامت هستم ایشاه زمن
باز گفتا کن حوالت دخترم / بے نهایت باشدت بر من کرم
جز که گفتن شاه چون چاره ندید / کرد حیله ماجرا بر وے پدید
آن سیاهی گفت اے شاه جهان / نیست لایق مر ترا امر نهان
بر زبان آری چگون قول دروغ / کذب را هرگز نباشد فروغ
کذب از عامه نباشد خوب تر / لیک از شاهان بود معیوب تر
هیبت شاهی کند زائل دروغ / شوکت و فر را کند باطل دروغ
دخترم را بود با دریا چه کار / که فتاده در میانش آن نگار
چون نگوئی که پسند آمد مرا / دخترت را زین سبب خشم ترا
آه واویلا دریغا حسرتا / که امانت از جهان رفته کجا
هر که او وابسته بودم من امین / او برآمد اے دریغا اینچنین
خیر کردم صبر لیکن یاد دار / بد کنم نام ترا در روزگار
نزد شاهان و رئیسان زمان / قصه بے عهدیت سازم بیان
شاه شد خاموش و گفتا با وزیر / چه کنم تدبیر اکنون اے مشیر
گفت با جلاد گو قتلش کند / شاه قلب خویشتن را خوش کند
گفت نے ظلم و ستم خواهم نکرد / ظلم شاهی را کند اے نیکمرد
هر که بر مسکین کند ظلم و ستم / گم شود نامش ز عالم یکقلم

باشد اهل ظلم رسوا و خجل
از همین فرسوده آن خیر الانام
آخرش گفتا بجوگی بادشاه
احلف بالله والله العظیم
لیک دارم دخترے بس بے نظیر
گفت آن جوگی به سلطان ودود
من نه گیرم جز به دخت خویشتن
دختر من را حوالت کن بمن
گفت شه دخت تو آرم از کجا
اے عجب آنست شهر خامشان
دختر تو غرق گشته ای فتے
نام ما را بد مکن اندر جهان
گفت خیر از بهر پاس خاطرت
پس بوقت نیک وآن آن حمید
آن پسر شد در دل خود شاد شاد
آن سپاهی نیز گشته باغ باغ
گر کسے گوید چگون شد این نکاح
پس بگویم مذهب وقانون شان
گرچه باشد نزدشان رسم فراق
پس جهیز بیکران داده ورا
الغرض شهزاده با معشوقه اش

ظلم سازد تیره و تاریک دل
ظلم را ظلمات آن در یوم القیام
راست گویم کن یقین ایم دراه
دختر تو غرق گشته اے کریم
سید هم اندر عوض او را بگیر
دخترت را من چها خواهم نمود
گرچه سازی صد فسون و مکر و فن
ترک کن این حیله واین زور و فن
کس نمی آید از ان دار البقا
گر نمی آید کسے واپس ازان
دخترم بستان تو از بهر خدا
ماجرائے خویش را داری نهان
میستانم دخت تو ای خوش صفت
عقد دختر بسته شد با آن سعید
که بر آمد شکر لله الحق مراد
که شدش حاصل زرنج و غم فراغ
بسته بد عقدش شده اینک نکاح
نیست معلوم خدا سید اند آن
احتمالی نیست هم داون طلاق
اشتران و اسپها و فیل ها
سوے شهر خود روان شد شاد و خوش

چونکه آمد شهر او نزدیکتر
والد شهزاده را گشته خبر

آمد استقبال را با شوق ها
دیده اش بوسید با صد ذوق ها

آن سپاهی را بگفته مرحبا
کرد لطف ملک خود بازی عطا

هم ز جذب عشق نیناوتی را
شد با آن شهزاده انس و حب بها

الغرض با عشرت و با خرمی
میثمودندی براحت زندگی

والد دختر چو شد آگه ازین
می نگنجید از خوشی اندر زمین

هر یکی شد خرم و شادان بسی
با مراد خود رسیده هر یکی

تطبیق قصه بر حال عارف باید که افسانه را افسانه نه بیند
بلکه با تامل فکر صحیح از و گوهر معنی بچیند که گفته اند خذ ما صفا
ودع ما کدر و هو الموفق

قصه ارباب ظاهر ختم شد
حصه اصحاب باطن ماند خود

اهل ظاهر حظ خود برداشتند
حصه اهل بطون بگذاشتند

هست افسان حصه اهل ظهور
حظ اهل باطنان عرفان و نور

نور و عرفان ساز حاصل ای پسر
تو مکن بر قصه ظاهر نظر

هست باطن گوهر و ظاهر صدف
گیر گوهر کن صدف را برطرف

چون ز گوهر میل کردی با صدف
دان که عمر خویشتن کردی تلف

هست ظاهر پوست و باطن چو مغز
پوست افگن مغز گیر ای مرد نغز

مغز قوت سید مغز ترا
پوست آید در چه کار ای باخدا

هست باطن روح ظاهر چون بدن
چون حجر ماند چو روح آید ز تن

تربیت کن روح را تن را گذار
تا نیفتی در بلا و در فشار

هست باطن عطر و ظاهر همچو گل
عطر را بوی و بفکن فضله را
ظاهر هست انگور و باطن همچو مل
هست ظاهر زیور و باطن همچو حور
تا کجا باشی بدین چهر ظهور
چون شدی فارغ ز ظاهر وا رسان
وان مثال شاهزاده این بشر
باغ را دان عالم ملک عدم
در عدم این رنجها و غم کجاست
در عدم آلام و وحشتها کجاست
در عدم این حزن و کلفتها کجاست
در عدم هر راحتی بد بی نظیر
بین درین عالم مثال ابهام
بین چه راحت میشود اندر منام
از همین گویند در روز حساب
زانکه آنجا علم آن کامل شود
ورنه گفتی لیت کنت فی النعیم
آید بلکه اراده آن خدا
رمز کنت کنزا مخفیا بدان
چون کسی باشد جمیل اندر جهان
بلکه میخواهد که بینندش همه

عطر چون آید برون مانند قفل
تا به بخشد فرحتی روح ترا
هست چون خبز ظاهر و باطن چو گل
هست ظاهر ظلمت و باطن چو نور
سوی باطن آ و بین اشراق و نور
آن شوی باطن فنفس سازم بیان
زانکه هست این نائب آن دادگر
بد بستر خفته در و بی رنج و غم
در عدم این فکرها و هم کجاست
در عدم اندوه و آفتها کجاست
در عدم این درد و محنتها کجاست
در عدمها بود آرام گزیز
نیستش گرچه بآن تشبیه نام
گوییا رفته است در دار السلام
کافران یا لیتنی کنت تراب
زین سبب سوی عدم مایل شوند
یا قیت هذه نار الجحیم
کز کنم پیدا همه مخلوق را
سر احببت آن اعرف انجوان
می نخواهد کو بماند در نهان
گل ز باغ حسن چینندش همه

[illegible]

گردنش بیدار پیدا گردنست　　بعد ازان بر خویش شیدا گردنست
گر دشیدا ای خود این انسان را　　من لهوب العشق هم قالو بلی
از همین جا بود که چون آن خدا　　بر جبال و هم زمین و هم سما
پیش بنموده امانت ای فتی　　فابین ان یحملنها
بود شیدا چونکه این خاکی بشر　　حملها الانسان بر سر زود تر
عشق بنمودن هست انجا مانند کشش　　بود فی الجمله همانجا شاد و خوش
چشم واگشتن بما اشتافتن　　بی خدا در قلب خود غم یافتن
طفل اگر پیدا ز فراق آن جهان　　داندش آنکس که دارد نور جان
جذب آن شهزاده جذب این بشر　　سوی ملک غیب دانی ای پسر
هست این مضمون در هر آدمی　　که کند خلاق خود را بندگی
هست این جذب قدیمی را اثر　　لیک گر باشد خطا اندر نظر
غیر را خالق تصور میکند　　پس ز جهل خویش مشرک میشود
زانکه در هر چیز نورش لامع است　　اندران نور این بشر پس طامع است
نور او اصل ست عکسش نورشان　　پس در اصل و عکس نکنند فرق آن
عکس را هم اصل بنماید خیال　　پس بیفتند در وبال و در نکال
همچنانکه فرض سازی یک سراج　　پیش او بنهاده باشد یک زجاج
پس در آن قندیل عکس وی فتد　　هم منور شیشه از نورش شود
لیک نور این چو نقل سیب و مجاز　　نور آن اصل ست ای اهل نیاز
گر کسی گوید منور شیشه را　　پس یقین دان هست از چشم خطا
گر مثال شاهزاده از خطا　　ماند محفوظ و مصون ای باوفا
پس از آن عالم کشند او را طناب　　بشنود در قلب پیدا اضطراب

[illegible]

چون اسیران مردمان حیران شوند / کہ برای او چہ تدبیرے کنند

زانکہ محبوبش نمی دانند شان / رہ چہ بنماید خود شان گمرہان

چون کسے تدبیر نتواند نمود / چون سپاہی مرشدی آید بزود

حاجت خود را برد در خدمتش / او نماید حل مشکل عقدتش

او بگوید ہست محبوبت فلان / یعنی آن رب قدیم ستعان

پس بگوید دستگیریم کنی / در طریق وصل ہمراہم روی

یعنی بیعت کن مرا ای با خدا / وصل دہ با من تو محبوب مرا

چو سپاہی سازد انگار کثیر / ہمچنانکہ میشود از داب پیر

تا کہ طالب را نماید امتحان / کہ طلب ہستش ز دل یا از زبان

طالب صادق اگر باشد مرید / رحمت مرشد شود بروے مزید

پس شود ہمراہ او اندر طریق / چون سپاہی باشد او ہادی رفیق

پس نماز لیلہای اول می نمود / یعنی شغل و ذکر و تسبیح و درود

ہمچنانکہ آن سپاہی اولا / بردہ بودش منزلا فالمنزلا

تا پس از طی کردن این راہہا / آورد در شہر محبوبش ورا

ہیچ دانی چیست شہر آنخدا / قلب مومن ہست میدان الفتی

یعنی آن دم مرشدش در کار دل / بی نہایت ہست کار و بار دل

پس رسد با قلب تا محبوب خویش / ہمچنانکہ شاہزادہ رفتہ پیش

مثل شہزادہ کہ او حیران شدہ / عقل و ہوش و رای او پران شدہ

نیز عارف ہمچنان حیران شود / نورہا وقتے کہ پیش آن شود

خاص جائے بد چنانکہ ملک را / ہمچنین بر سر شود نور خدا

ہست گرد و پیش نور دیگران / چون شود حیران بود محروم از آن

مرشد او چون که تعلیمش کند
باز باشد او مراقب در خیال
لیک حیرت گشت بر قلبش دوتا
باز مرشد کرد از شادی ورا
همچنان کان پور شه بار سوم
لیک چون در دل گذر شد غیر را
باز با فرمودن مرشد نشست
تا تجلی کرد نور او بر آن نژ
همچنانکه آن پسر واصل شد
همچنین کوشش نماید در طریق
خویشتن را چون فنا فی الله کند
یسمع بی یبصر بی میشود
قول او قول اله ذو الجلال
گر انا گوید انا هو ست او
چه انا چه هو چه نحن جمله هو
هیچ میدانی تو آن شهزاده را
هست آن بی پیر و بی مرشد بران
لیک چون آفت رسید شد بعلاج
همچنان کاعمی رود اندر طریق
بر نشان تا کی رود آخر ورا
بی رفیق اصلا مرو اندر سفر

کالفلان هست آنفلان نور صمد
تا نظر آید در آن نور جلال
باز بر دل او فتاد آن را حجاب
تا رسیده تاب آن نور خدا
گشته بد واصل بآن یار صنم
باز شد محجوب آن نور خدا
از دو عالم رفشانده هر دو دست
لیک از غفلت ازو گشته نهان
باز از غفلت فراق و فصل شد
تا که در بحر فنا باشد غریق
پس شود واصل بآن ذات احد
یبطش بی ینصر نی می شود
فعل او فعل خدای بیمثال
هست انا گوید اگر این لفظ هو
نیست جمله هست هست ذات او
گر بریده شد درا بینی نمت
گرچه واصل تمیتواند شد چنان
دستگیری نیست او را در فجاج
بر نشان راه ولیکن بی رفیق
آفت آید ماند از مقصد جدا
مرشد کامل طلب کن ای پسر

تا کہ اندر راہہائے پیچ پیچ — دست گیرد آفتت آید نہ ہیچ
بشنو از بطال کو گوید مرا — چیست کارے پیر در راہ خدا
بگذر از جدل و مقالات ای مرید — ہشت شعرے بشنو از شیخ فرید
گر ہوائے این سفر داری دلا — دامن رہبر بگیر و پس بر آ
در ارادت باش صادق ای فرید — تا بیابی گنج عرفان را کلید
دامن رہبر بگیر اے راہ جو — ہر چہ داری کن نثار راہ او
گر روی صد سال در راہ طلب — راہبر نبود چہ حاصل زان تعب
بے رفیقے ہر کہ شود در راہ عشق — عمر بگذشت و نشد آگاہ عشق
پیر خود را حاکم مطلق شناس — تا براہ فقر گردی حق شناس
ہر چہ فرماید مطیع امر باش — طوطیا در دیدہ کن از خاک پاش
آن چہ می گویم سخن تو گوش باش — تا نگوید او نگو خاموش باش
ہیچ در ہیچ ست این دشوار راہ — بگذر و آن کش کند تائید شاہ
گر نہ طالب را بود تائید او — پس ہمہ بے سود جد و جستجو
پس بخواہ از مستعان تائید او — بعد از ان کن راہ او را جستجو
یا خدا این اشرف بیچارہ را — سوئے خود کش نیز تائیدش نما
سوئے خود راہم نما یا ذوالجلال — وہ مرا با ذات پاک خود وصال
زیر عشقِ خویشتن بر قلب من — باز دیدارم نما یا ذوالمنن
نور و رحمت نیز بر من یا خدا — رحم کن حقِ محمد مصطفیٰ
بر طریقِ او مرا قائم بدار — تابع سنت شوم لیل و نہار
ہم سرِ موے نباشد زو خلاف — از گناہانم بداری در عفاف
نیز حب و عشق احمد مصطفیٰ — در دل من ریز یا قادر خدا

بخش حب آل و اصحاب کبار / بر طریق شان مرا قائم بدار

نیز با اتباع و تبع تابعین / ده مرا حب و عقیدت ای متین

هم قدم ثابت به تقلیدم بدار / هم به راه حق تو تائیدم بدار

هم ز من شیطان را بنما تو دور / هم نگهه دارم ز نفس پر شرور

نفس و شیطان میبرندم با خدا / که نباید رفتنی آنجا مرا

از تو حاجت میشوند این دو لعین / دور کن حاجت ز قلب این کهین

بر دل من او فتاده صد حجاب / که ز ظلمت میشود چون سد باب

رحم فرما دور کن از من غطا / ساز پیدا در دلم نور و جلا

هم نگه دارم ز عصیان و خطا / عفو کن جمله گناهان مرا

ده مرا توفیق طاعات ای خدا / بندگی سازم ترا صبح و مسا

نیز از رحمت تو مقبولم بکنی / ساز هم مقبول خود این مثنوی

از بلای دین و دنیا دور دار / کن مرا در هر دو عالم کامگار

از مرض ز آفتها محفوظ دار / تندرستی ده مرا ای کردگار

ده امان از شر حساد و عدو / در جهان داری مرا تو سرخرو

هم ز ذل و خوار هم داری نگاه / در جهان رسوا مسازم ای اله

زنده داری با خدا با عزتم / در جهان ده آبروی و حرمتم

هم ز فقر و فاقه مصئونم کنی / از طمع و ز حرص مامونم کنی

هم نباشم در جهان محتاج کس / جز بذاتت ای مرا فریاد رس

ده غنای ظاهری و باطنی / ده مراد دینی و هم دنیوی

رنج و غم را دور کن از قلب من / خرم و شادم بدار ای ذوالمنن

هم عزیزان و محبان مرا / دار خرسند و خوش ای رب العلی

دوستان و نیز احباب مرا ‏ نیز یاران و هم اصحاب مرا

نیز استادان با فیض مرا ‏ در دو عالم ده مراد و مدعا

نیز اخوان و هم اخوات مرا ‏ والدم را ده رحیم خویش ای خدا

هم به بخشی مادرم را ای خدا ‏ جنة الفردوس کن او را عطا

یا خدا این اشرفِ بیچاره را ‏ در جوار رحمت خود بخش جا

از عذاب و قهر خود مامون دار ‏ باش راضی از من ای پروردگار

نفع و سود از من خلایق را شود ‏ انقطاع از من عوائق را شود

همچنین زنده بدارم یا خدا ‏ دار محفوظم ز آفات و بلا

زنده دارم تا که باشد حیات ‏ ده وفات آنگه که باشد ممات

کن بپایان خاتمه شاها مرا ‏ وقت نزع روح تائیدم نما

آنگه از من دور شیطان را بدار ‏ بارش رحم و کرم بر من ببار

همچنین در قبر کن آسان جواب ‏ که بگویم من جواب با صواب

روز حشرم سایه ده در رحمتت ‏ هم گناهان مرا کن مغفرت

آب حوض کوثرم هم کن عطا ‏ رو سفیدم همچو برفش خود نما

یا خدا سختم نگیر اندر حساب ‏ ده بدست راستم شاها کتاب

پله اعمال این سازی گران ‏ کن مرا از ناجیان و مصلحان

کن مدد بر پل صراط ای مستعان ‏ بگذرانم از وی چون برق تابان

باز و دیدار خودم سازی نصیب ‏ کن مرا ای جان جان باخودم حبیب

در لقایت محو سازی تو مرا ‏ دام اذا القلب ذاک المدعا

ذاک مقصودی و ذاک مشهدی

ذاک مشهودی و ذاک مقصدی

تم

قطعهٔ تاریخ طبع مثنوی زیر و بم از ابو تراب محمد یعقوب عفی عنه
یکے از زله ربایان جناب مصنف مدظله

شیخ اشرف علی مرشد ما — آنکه فخر جهانیان آمد
بحر زخار علم ربانی — رتبه اش برتر از بیان آمد
شد زلیخای فضل عاشق او — یوسف عصر بیگمان آمد
ماه هر فن و ماه چرخ علوم — مهر تحقیق خاوران آمد
روح او در حقایق و اسرار — طائر عرش آشیان آمد
قلب او کعبهٔ معانیها — روی او قبلهٔ جهان آمد
ذهن او در معانی قرآن — قلزم گوهر بیان آمد
آن محیط وراثت نبوی — در احادیث درفشان آمد
طبع او در علوم عقلیه — شاهد معنی نهان آمد
دقت فکر او چه گویم بات — بس تن عقل را روان آمد
بلبل خامه اش که پرده سرا — زمزمه سنج داستان آمد
از نشید رباب فکرت او — زیر و بم نظم دلنشان آمد
پر ز اسرار و نکتهاے خفی — معدن رازهاے دکان آمد
سالکان را طریق حب خدا — مرهم زخم عاشقان آمد
عندلیب سروش گفت بمن — ذکر طبعش چو در میان آمد

نغمهای طرب مثنوی یعقوب
زانکه این قصه دلستان آمد
۱۳۱۲ھ

تمام شد